[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دیگر عرض اینکه ... [illegible]
وصلوات بر پیغمبر ... [illegible]
انسان که قانون دین ... [illegible]

[illegible]

یوسف جمال داود الحان سلیمان مکان لا عدل الزمانی
عادل شاه ظل الله ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

بار دیگر ... [illegible]

سطح الطلق القدر ... [illegible]

دیگر اصول نعل ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و در تشبیه کتاب

نظم

[illegible]

رباعی

[illegible]

[illegible]

ملاقی شدن قاضی ابا حسین ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کرسی نشین کارنامه اهل ادب
دلبران عشق کیشان و من فرزانه دیر و زمانه
بلطف ... ساحری کند و ...
نقش ... قصه ... جمال ...
ابل و لال ... ضرب ... احباب
نقل مجلس ... صدق و صفا ...

[illegible]

آئینه

دیوان

وحی نامه

و چون واشنه و دوری کرده و بوسه برده
برات قلم و چون الا سود دوات در کنی
و خامه و چون از زبان و جامه نقش و نکته
لطف ادا گفته و منشور جمال افسانه مغازله
و بر ایام معشقان مسجد الحرام زیارت کرده
التوکل ... شعار مجاوران ...
تحریر معنی ظلمت و زمانی ...

[illegible]

و عقد گهر وار [illegible]
ولکش ارقام مشکفام از نیزه بار [illegible] عارض دال را که [illegible]
از ابر اشهب مسطر بنده در روا افکنده و ارا [illegible]
نقره زرورق بر چهره افشانده بیت کجاست
مجنون تا عرض داده در بابر نگارخانهٔ چین و خطا
لیلی را [illegible] و دوشیزگان الفاظش حرم [illegible]
معانی را [illegible] و عروسان معانیش [illegible]
مانند جواهر منظوم [illegible] دست در گردن شاهدان

[illegible]

نشین که هر صفحه نقش [illegible] نکات لطیفه [illegible]
[illegible] این مجموعه [illegible]
والا هم [illegible] مجموعه [illegible] بعنوان [illegible]
بپا نمانده ازو دل بعنوان کشود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وچنین سحرهای عجیب برداخته
کردم [illegible]
شکیبی کردن [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ان من جمله یکی این امور را آیات جنات
حوادث و علامات واضحات دقایق گردانیده
و دیعت نهاده اند و بسبب عنایت ...
و کونت و برکت و شوکت و غیر ذلک
اجرام علوی و اجسام سفلی ...
از وجودات ... [illegible]
عیم ... بموجب حکمت بالغه ...
و سلطنت ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

الصلاح بود در ساز دین باب مرتب داشت
طریق استنباط امور [illegible] فتح بمیان و
کرده وانه علی کل شی قدیر و بالاجابه جدیر چون
سکندر [illegible] از جام جهان نمای حق بین
این صفحه تمام شد [illegible] آئینه عالم آرای
[illegible] وقایع [illegible] مامول آمده [illegible]
و امور و حکایت [illegible]
[illegible]

صدای بیوزی نوشته [illegible]

طرب [illegible] کنون [illegible]
که چون [illegible] کلی [illegible] سعید
طرح [illegible] بپایان کتاب [illegible]
سر [illegible] کرده و از قطرات باران [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حضرت ... الاسباب ...

[illegible]

[illegible]

... بسلام ... لعاکات المیزان

بسم الله الرحمن الرحیم ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آن وقت نفعت تواند بود که حکایات [illegible]

[illegible]

[illegible]

از اعیان و اشراف [illegible]

بعد بودن عالم مشغول [illegible]

[illegible] ذکر [illegible] امیر معز الدین [illegible]

[illegible]

درآن جمع اهل بر زوال موهوم بود [illegible]

که عدم ثبات موصوف است [illegible]

انکه هیچ وقت عالم نبوده است و وجود [illegible]

[illegible]

[illegible] ولایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نوان شناخت که از جهات [illegible]

[illegible] اشتغال بفعل جمیل و قول حسن و اجتناب از [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حضرت امیر بیرون آمد و چون چشم مولانا بر ایشان [illegible]

بر جمال با کمال رسول الله افتاد پیاده گشت [illegible]

پیاده گشته مولا را در آغوش کشیده [illegible]

رسول از نور او [illegible] حضرت [illegible]

[illegible]

نقل [illegible]

اول [illegible]

دوم [illegible]

سیم [illegible]

چهارم [illegible]

[illegible]

نقل [illegible]

[illegible]

نقل [illegible] دوم [illegible]

اول [illegible] چهارم [illegible]

نقل [illegible]

سیم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آدم [illegible] مبارک [illegible]

[illegible] محفوظ [illegible]

[illegible] حضرت آدم [illegible]

[illegible] شیث [illegible] حضرت آدم [illegible]

[illegible] صور [illegible] ترتیب [illegible]

زمان هر قرن [illegible] خود مثل آن صور [illegible]

و بعد از [illegible]

[illegible] اقوام [illegible]

نوبت حضرت آدم [illegible]

او را [illegible] مستجاب الدعوه بود [illegible]

[illegible] **سواع** **یغوث** [illegible]

یعوق [illegible] **نسر** [illegible]

[illegible] ابلیس [illegible]

[illegible] العلم [illegible]

[illegible] ابلیس [illegible]

[illegible] حضرت [illegible]

[illegible] شیطان [illegible]

[illegible] کلام [illegible]

[illegible]

بر خساره خون کرده کلاه گر لبی پرچروان خوی انگیخته گلاب و شکر از هم آمیخته اند پرورده
زیبا فوام نعمه نیمه واقتاب تمام زنبیدار فته خو نکوزه تر زخواب جوانی سمکاره تر مستسل سبی
دل کیسوشان معلق جهانی زهره وشان نمغفه بغیر گل خویش را نظر بسته چشم بد اندیش را
سواد بهشت دامن دامن سر مراز کرو بیان صبا فرستاده و از خاکش یک کرد توتیا التماس
نموده بر عنوان عریضه این دو بیت نوشته بیت کشوری چو فکر دانا و درو هم کار
چون عارض دوست در نکوئی دورو همه آرزو که جوئی شیراز در بهار از رشک ایام جوانیش
که میعاد لاله بهاری و قران با هم زیست در کوه و دشت از لاله آتش زده و مصر از غیرت بوی پیراهن
یوسف طلعتانش از لاله بر آتش شقایق چو سپند سوخته در بابیر چند که از میان نهرش جاریست از
بر شش چو سبزه در دل وا فروزی عمر اثری نه و از قیض ایام طرب انگیزش تار طنبور مانند نبض با امداد
مضراب متحرک و نغمه زیر مطربانش بهنگام سیر زانیده رود کشتی با جنگی نیزرون
توانند نمود و هنگام نسیم بر بط ران اکثر کانجه ایشان در کمان تر موجی بوجی فلک از ایشان کردن
لب ساحل فلک مرانحو عمارات زمرد فامش از نخوت سر بلندی با گنبد لاجوردی بهم دو طیلسان مشتری
در حجره سارش بار نگشته و سجاده مسیح بر دامان پاک جهار باغش افتم باد بان نسیم هنگام روشن
نفر از درش نفس زنان و ابلق ابر از آمدن تشنیش بار کشان نظم زبالاچو طاوس آید با آب
خورد آب از چشمه آفتاب پیر و جوانش داد دست خواهش در گردن صراحی تمنا و لب آرزو بلب جام
مدعا میل می در طبایع ایشان چنان بجای کبیر که طفلان از الشراب از شیر بازشیر کمانست قسم که پیران دست
از جان شسته لب از می نشسته اند و معمران خمیده پشت صراحی را بپای توانائی در بر گیرند
و پیاله را بعوض جانی بر دیده گذارند و بدین بیت مترنم گردند نظم قدح داده بر زند کانه آبرات
صراحی بحم کوز آب حیات در نماز جمعه بجای قدح نخوانند و در تسبیح جز یاسبوح نگویند از مقدمات

که خلیفه بغداد بهلول را ...
گفتن با جاهلان و مشورت کردن با دشمنان
... با مهمان و پوستین با ناکسان ...
که چهار چیز دلیل خفت عقل است ...
ایمن بودن ...
طلب کردن ...
که چهار چیز دلیل ...
جواب دهنده هر سخن را ...

معلوم کن کوفه کدام ...
... و خواهی ...
یا ذره ذره از خورشید جدا ...

عمل این نتیجه گرفته اند باری اگر درین فکر باشیم عمر میرود و فایده هم چنانچه اراده صفهان نمایید
بخوحیت و حسرت چیزی نیست نه از برای امثال ما بجماعت جمعی که گوش تلتشان گوش کیوان را
کر کرده لا البته وانه ما پیشتر در حلال گفتیم و شنیدی از عهده هر آینه خوش بشید والا پای در دامان
قناعت بر پیچ و آسوده شو مگر که السفر قطعة من السقر و این کتابت را خوب بخوان و از خیال صفهان
چشم بپوش و معاینه تماشای صفهان کن با این همه باز نکته حب الوطن من الایمان گریبان جان را در
چون بنده میدانم که البته هر عمری رسیدگی در کمین دارد این همه سعی میکنم تو نیز میدانید چا مبادا ما مربوط
چند را حمل بلغو کنید و گویید که در چند کتابت نوشته بودید که باید آمد محال اینها را نوشته ایم از آن
روز غریب بودیم الغریب کالاعمی حالا به بعضی اوضاع رسیده ایم اینها تا چها دیده شود زیاده
مصدع نشد دیگر شما چه حال دارید ظلکم ممدود الی الیوم الموعود نکته مردم گیلان چنان عجب فنا اند
که ثمر الفؤاد اینهنوز غوره است که بخیال شراب آن عربده مستانه میکنند والدعا رقعه [illegible]
محمد قاسم ولد عالیجاه میرزا ابراهیم وزیر [illegible] نوشته توقیع بدیع و طغرای رفیع لطایف عواطف محبت
انگیز و مراسم مزاج صداقت آمیز صحیفه بهجت و نشاط و تذکره مودت و انبساط گلدسته بهارستان
یکدلی و یکانگی و شیرازه رابطه نگارستان آشنایی و دور رنگی رقم زده کلک گوهر سلک گلبندان
بوستان بسراری دل افروزی و دلگشایی و سبق خوانان مصحف کامرانی و آشنایی و واقف رموز زمن
اسرار رشد و کامی شاهین میزان خود معیار رد و قبول هر نیک و بد روشنی افزای دیده و جلاء
بین منعطشان زلال و فایزه جگر سوز مخموران ساغر بزم وصال آینه چهره هوشمندی سرمایه ارجمندی
و برخورداری نامزد این محب صادق المصادقه و معتقد خالص المخالصه شده بود در اسعد ازمنه و
اشرف انکه کالوحی النازل من السماء وارد و بشرف مطالعه آن مشرف گردید چون از
بولغت
مضمون مشعر از آثار صحت ذات شریف و عنصر لطیف ظاهر و هویدا بود مسرور و مشغوف شده

و بر

موجب نشاط و انبساط خاطر گشته ذوقی که بتقبیل مس تحمیل موارد نشانه رشد و شوقی که بتکمیل تفکر
سنجیده نیاید حقا و ثم حقا که رخ نمود و متحیرم که چه سان تسکین نوایر اشواق و لواعج درد
اشتیاق که در مجمره سینه محبان افروخته اند بترکیب حروف و کلمات که از عوارض و لواحق
انفاس انسانیست و بترتیب اقلام و اوراق که شاخ و برگ اشجار ریاض سخن را نشست
توان داد و چه شدید خامه و قلم را ترجمان ❊ بشنو از نی چون حکایت میکند ❊ با زبان تیز و چشم
اشک ریز از جدائیها شکایت میکند ❊ محنت تمادی ایام فراق و شدت توالی الام اشتیاق
معشار — زیاده از آنست که با مداد و اعانت کاغذ و مداد و قلم و دوات عشری از معشار آن توان
تحریر نمود لاجرم خامه شکسته زبان را با مجمره بسته و لهن در میان نفس آمده و حرفی بر لوح بیان نمی
نگارد و امتثال حکم که هرچند بدل میگویم که با صدق آیه کریمه فاصبر لحکاصبر و اعمل بمای شرح این هجران
این خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر و زبان کلام را بچاشنی صبر بالای تاب چاروده
بگوش من میشنواند که شعر ناله را هرچند میخواهم که پنهان برکشم ❊ سینه میگوید که من تنگ آمدم فریاد کن
رجا واثق و امید صادق آنکه پیوسته نو باوه وجود شریف از رشحات سحاب فیض الهی و از نسیم
فتوحات صبحگاهی سرسبز و خرم و شگفته و بارور باد و همیشه کشت زار حواسها از فیوضات
حضرت صبحگاهی شاداب و ریان گردیده و دست کام و مقصد المرام ممتد باشند و همواره آفتاب
کمال از مشرق اقبال طالع و ابواب مواصلت بمفتاح حضرت خالق لامع و مفتوح باد بالنون والصاد
رقعه که خواجه محمود بهشتی نوشته درویش امیر را با کوچک [illegible] طلب نموده امیر ولایت
طریقت و میرملا حقیقت و معرفت را از کوچک ابدالان حلقه بگوش است امروز یاران
درویش دوست پرست تحفه مرحمت را تنگه درویش نگشته اند و کشکول اول [illegible]
از تعلقات بنده نوازی برگداگون صحبت لب این بغایت مطلوب است و نشاط رحمت آن جان جهان

و از جهان [illegible] بیزار

بی نهایت مرغوب تمامی جوز دعا پایان و برگ سبز نثاری دل الشیدا قبول نمود بلکه در آن اشیا آمد
زر نمایند که دل یک سینه از اوراق در جوش و شاخ نفیر زبان باشتیاق در خروش امید که گوشه
مجاز انور حضور برافروزند و چمن دل منتظر از امداد انتظار نسوزند شعر بود امیدان آرزوی
یاری بزرگ و کوچک را بیچارگی من منشآت مولانا شریف کاشف در نظر دیده لایقست
جای هست در باب کرت میل تماشای هست از شوخی طفل شکسته سر نشوی هر جا که سفینه ایست
دریایی هست چون سفینه دل از آداب محبت ربائی در حسرت ساحل رباعیست عجب لذتیست
با محبت این ربائیت پوشش مجنون نسب و این دردوانش جانفزا مشرب شعر درین زمانه رفیقی که غالبه
از علم است همراهی ارباب سفینه عزلت این سفینه بلکه دفینه ایست پر در یمین و این
باغی نیست رباعیست پرگل و یاسمن مدام عروسیست پر چهار رباعیست هدیتست عشوه پرداز
بلکه گلشنیست پا باغبان سرو خرمنیست پا پاسبان نوخطیست دلفریب دمو پریشان نیست غارتگر
صبر و شکیب سواد آتش که مردم دیده بیاض است سینه جمیله ایست در دو لیلی رخان زیبا عشوه با
هندوستانیست پر از لؤلؤ وشان شیرین کرشمه بیاضیست که نزهتگه نوخطان سواد است حدیقه
ایست که ریاحین الفاظش بروایح معانی آمیخته با آیینه ایست که عکس شاهدان کلامش فقیها
برانگیخته دل از زمزمه اشعارش بی شعور و جگر از سوز تبسم ابیاتش ناسور غزالان غزلش ابرو نشین
تیر کمان الوده و در ربیع رباعیش گل همیشه بهار بیار آورده شعر بلکه شد از که هر معنی کرامش در رخته
هر تار بگسیست از میان صفحه آرای قصیده اش نکته سنجیست سلسل گوی [illegible]
[illegible]
مثنویش مربع نشسته و مقطع ترجیعش مداریست که راه جولان بر کمیت قلم بسته ای شوره
دل بداغ نقطه آراسته ای دیوانه تن زتاب زنجیر گسسته مجنون کوئیست که در دوش مغاک است
کشته بالیلی خفتست که زولیده موی چند بر دامت افتاده اگر عبارتست سحر اشارتست

الحمد

[illegible]

و کلامش تمام ایهام ای یار نیرنگ وش و از نغمه پرده در خاموشش برجگر زند که ابهام اعاده وحشیات نیست
و ابهام افغان بستن بیت بم بکسلد آماده شنیدن نیست بعد از هر حرف آن بستن است چنگ
غم از دل نخیزد و هدایت که در دست آوازند سرود **رساله در بیان عاشق و معشوق** بسم الله الرحمن الرحیم
شکر و سپاس بی‌قیاس صانعی را که شمع جمال جانان دلربا را نبید حسن و ملاحت برافروخت و دل
عاشق بینوا را پروانه وار در آتشش شیدا دوان سوخت بیت آنکه الفت داد عشق و حسن را با یکدگر
خوبرویان را کند منظور ارباب نظر و تحیات نامیات و صلوات زاکیات بر شاه سید المصطفا
و ماه مرکز اجتبا خاتم النبیین و سید المرسلین و حبیب رب العالمین محمد المصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم و آل معصومین خصوصاً امیر المؤمنین و امام المتقین یعسوب الدین اسد الله الغالب
بخشش کعبه را او و محمود شکند فرزند او و نه خدا ان آسود و نوربخش تجلیات جلی فانه زاد خدا ولی
صلوات الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین **اما بعد** این رساله ایست در بیان عشق و محبت و حالات
طایفه که درین راه پرخطر قدم نهاده اند و شرایط عاشقان و معشوقان بر ارباب یقین پوشیده
نماند که مراد از خلقت انسان آفاقی راز عشق و محبت بوده فرقه که حضرت حق سبحانه و تعالی فرمود که
انی اعلم ما لا تعلمون یعنی من سری میدانم که شما نمیدانید آن سر عشق و محبت بود که در جبهه آدم
به ظهور آورد و ملایکه را به سجده او امر فرمود و غرض از وجود آن بود که این سر ظاهر شود و قوله
یحب الجمال کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف و چون قادر جل جلاله الحکم ان الله جمیل
عشق و محبت و جمال صفت ذات است شمع حسن او هر جا نوعی دیگر برافروخته و آتش عشقش هر جا
طوری دیگر سوخته جذبه عشق اوست که قطره را غیر دریا گردانیده کشتی هر دریای لبالب از باده
هل من مزید در گردان جان رسیمان و نحن اقرب الیه من حبل الورید اگر جادوست شمع مقناطیس
و گاه ربا که بجا داده از عشق او و از جذب و جذاب افتاده اگر نباتاتست خواه در کوه خواه در صحرا
چون درخت خرما دو نخر با هر کدام را از عشق سود است پس مظاهر کمالت آن ذی عشقش میگذارد که

که رو پوش شود و هر زمان خواهد که بنوعی دیگر جلوه دهد و هر لحظه نقابی دیگر از چهره مقصود گشاید
نظم نگور تاب مستوری ندارد ❁ چو در بندی ز روزن سر برآرد ❁ و چون خلعت صفات خود را
در آدمی پوشانید لبس با نفرود و میل ظاهر حسن انسان که محیط همه است لایق مورد تواند بود که
جامع جمیع حسن و مراتب کمال باشد و چون عشق مجازی از غلبه حسن معشوق که آیینه جمال حقیقت ممتاز
گشته باشد چون قطع نظر از اعتبارست غیر حقیقت نماید پس عاشق خود باشد و معشوق خود محبوب
در میانه خود را کار و درین مطلب یقین چنین فرموده اند که از هیچ راهی زودتر از طریق عشق بمقصد
نمی توان رسید تقوی و مستوری جمله مقامات نکوست ❁ همه عالیست ولیکن عشق مقام اعلاست ❁
و اکابران دین درین باب از نظم و نثر سخنها بیان فرموده و طالبان را بعشق و عاشقی وصیت نموده
گفته اند بیت فلک جز عشق محرابی ندارد ❁ جهان بی خاک عشق آبی ندارد ❁ اسیر عشق شو کازاد اینست
همه کارها جدا لا رایشه نیست ❁ ز شور عشق بهتر در جهان چیست ❁ که بی آن گل نخندد ابر نگرید ❁ اگر بی عشق بودی
جان عالم ❁ که بودی زنده در دوران عالم ❁ کسی کز عشق خالی شد فسرده است ❁ گرش صد جان بود بی عشق
مرده است ❁ اگر خود عشق هیچ افسون نداند ❁ نه از سودای خویشت وارهاند ❁ مشو چون سنگ بخود
خواب خرسند ❁ اگر خود گوهری بندد دل در دلبند ❁ عزیزمن عاشق تقطیع منازل ❁ مجاز کند که به
حقیقت برسد ❁ متاب از عشق رو گرچه مجازیست ❁ که آن بهر حقیقت کارسازیست ❁ بلوح اول
الف بی تا نخوانی ❁ ز قرآن درس خواندن کی توانی ❁ شنیدم شد مریدی پیش پیری ❁ که باید در
سلوکش دستگیری ❁ بگفت ار نیشده در عشق از جای ❁ برو عاشق شو آنگه پیش ما آی ❁ و اکثر
بزرگان بر صورت خوب نظر میکرده اند یکی ازین سلسله شیخ اوحد الدین کرمانی چنان که هم
کرمانی را بروی شیخ چندان غلبه بود که عده چشم وی را گرفته هرگاه شخصی بمجلس وی حاضر شدی
مریدی موی از روی وی بر ابرو داشتی تا آنکس را دیدی روزی شمس الدین تبریزی قدس سره به
مجلس وی درآمد التفات نکرد بعد از زمانی جوانی صراف که طراوت عذارش رشک

گلبرگ

گلبرگ تری بود و ملو رخسارش غیرت خورشید خاوری درآمد شیخ پرسید چه کس است گفتند
فلان جوان صراف شیخ بشتاب تمام موی ابرو بالا برداشته حیران و سرگردان در روی
وی می‌نگریست و همین بیت مناسب میخواند بیت نگر زنشته رحمت در آمد از در ما که شد بهشت
برین کلبه محقر ما ❁ و این خاصیت از تجلی صورت و عاشقان این نور را در کسوت ظاهر مشاهده کرده اند
عاشق نزار در طریق محبت شرایط است اول همت تا در بیابانی که این راه را بغیر قدم همت نتوان رفت که
کن ذره را با آفتاب چه مناسبت است اما در طلب باطن پیدا شده میخواهد که خود را از پرتو آفتاب بیرون
آفتاب رساند از آن شادیست که همیشه از شوق در رقص است چنانچه نیک نظر کنی آن جذبه آفتاب
که ذره را بجانب خود میکشد ع برما چه گنه است کشش از طرف اوست ❁ دوم ادب عاشق بنا به کمال
محبت معشوق همچو کاه ربا چون کاه در برابر کاه ربا واقع شود بیچاره دیگر ضبط خود نتواند نمود چه
چه مهر بنده بر دل شاه کرد ❁ کمند خواجگی کوتاه کرد ❁ عشق را مراتب عجیب و حالات غریب است چنانچه
تصور آن موجب حیرت است بغیر عشق بیوسف که می‌تواند داد ❁ قرار منصب معشوقه زلیخا را ❁ می باید که
جذبه ۱۱ عاشق آن حالت داشته باشد که با آنکه عرض احوال خود نماید خود بشوق و محبت او در معشوق سرایت
کند چنانکه گفته اند ❁ حال خویشش چه حاجت که باو عرض کنم ❁ که مرا در دل او هست اثر خواهد کرد ❁ سوم
آنست که ترک جمیع مراتب نماید و از کام و هوس خویش بگذرد تا تمام او بر جوید ❁ عاشقان آید
شعر کام را بر کام نه گر عاشقی ❁ زانکه عاشق را مراد و کام نیست ❁ گر عاشق دل بیاد داده ❁ در عشق
شکر لبان ساده دل کامی که نهد برای کام است ❁ هر خون که خورد بروی حرام است ❁ باید که عاشق از راه
اخلاص قدم در میدان محبت نهد تا گوی سعادت بیرون برد ❁ پیش یار آنها که جان ارند چنگ جان در خم
صدق پیش آور که اینجا آنچه آرند آن برند ❁ عاشق باید که بجان در راه معشوق و انا باید از آنکه صرف راه
او سازد و منت بر جان خود نهد بیت هر کس را اگر چه جان عزیز است ❁ بجانان لیک جان دادن عزیز است

بود دشوار از جانان گذشتن * چه باشد جان گران نتوان گذشتن * بقا آن باید اندر زندگانی *
که سازد جان فدای یار جانی * عاشق چندانکه تواند سعی نماید که در میان مردم با معشوق نوعی سلوک کند
که کسی مطلع بر حال ایشان نشود بیت فدای ماهرویان میان مردم مبین * دل و جان آشنا لیکن زبان
بیگانه می باید * باید که عاشق هیچگاه بی ناله و زاری و اضطراب و بیقراری نباشد زیرا که بیت صبوری از طریق
عشق دورست * نباشد عاشق آنکس کو صبورست * اگرچه در عین وصال باشد می باید که همان اضطراب و
بیقراری برقرار باشد شعر صد سال اگر وصال بود دوستی کجاست * این درد جان ستان بدوا کم نمیشود
بدانکه عاشق را در طریق محبت چند شرایط است آنست که محقق را از مقلد بشناسد و عاشق را از زراق
فرق کند از بهر آنکه اکثر مردم این روزگار راه تقلید می سپرند نه بطریق تحقیق می روند بیت
این مدعیان که گردن افراخته اند * وین عاشقی دروغ بر ساخته اند * سوگند خورم که عشق را در همه عمر
جز صورت حرف هیچ نشناخته اند * اگر بعضی از مردم بر حسن معشوق طعنه زنند باید که از آن درهم
نشود و بسخن ایشان التفات ننماید زیرا که پرتو اشعهٔ جمال معشوق را جز بصر بصیرت عاشق نتواند
دید آورده اند که روزی خلیفه لیلی را بدید و بچشم حقارت در وی نظر کرده با یکی از ندیمان خود
گفت لیلی اینست لیلی این سخن را بشنید گفت یا امیر لیلی منم اما تو مجنون نیستی درد عشق از عاشق
دیوانه پرس قصهٔ شمع از دل پروانه پرس * مدعی گفت لیلی به نظر زرد که چنان چابک
موزون نه شعر لیلی ازین طعنه بخندید و گفت * با تو چه گویم که تو مجنون نه * و معشوق باید که آمیزش
و اختلاط با هرکس نکند بواسطه آنکه وهم بر عاشق بیچاره بمرتبهٔ غالبست که از کاهی گمان کوهی
برد * هر زمان فکری و هر لحظه خیالی میکند شعر مسکین عاشق که بدگمانست * هر لحظه اسیر
صد گمانست * کاهی ز چند گمان برد کوه * کوهیش آید بسینه زان دوه * از مور کند توهم مار * صد غم
خورد و بجان افکار * مرغی که ببام یار چیند * کو دانه و دام باز چیند * زان مرغ هزار غصه دارد *

اگر غیر

گر غیر مبادا نامه آرد * این غصه از همه بیشتر و این درد از همه مشکلتر که عاشق بیند معشوق خود را با دیگری
آشنا شده بیت توان در چشم خود صد خار دیدن * که نتوان یار با اغیار دیدن * عاشق را غیرت
بحدیست که میگوید بیت نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش * که ترسم بوی او گیرد [illegible]
کند بویش * هم آن باشد که عاشق بیچاره از آتش غیرت بسوزد و اگر بدست او باشد نگذارد
که خیال معشوق در دل اغیار بگذرد شعر غیرتم با تو جنایت گر دست دهد * نگذارم که در آیی بخیال
دیگران * و رشک بجایست میخواهد که چنان نظارهٔ حسن معشوق کند چشم خودش هم در میان
نباشد بخدا که رشکم آید برخت ز چشم خود هم * که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی * دیگر گفته اند
بیت ای دیده رحمتی که ز رشک تو سوختم * زین بیشتر نظارهٔ دلدار من مکن * ای دل ترحمی که مرا
غیرت تو کشت * این اضطراب ها زپی یار من مکن * جایی که عاشق با مراد از چشم و دل خود رشک دارد
روا نیست که معشوق با دیگری آشنا گردد و معشوق باید که در اول حال با عاشق در مقام جور و جفا
نباشد بلکه اظهار مهر و وفا نماید چنانکه گفته اند بیت در آغاز محبت آنقدر دلجویی مرغ کن * که تا بشناسد ترا
مرغ نو آموز که من دارم بیت پی صیاد چندان دانه ریزد * که مرغ از دام کاهش بر نخیزد * چو گردد
مرغ اندک چاشنی خوار * بود در سلک مرغان گرفتار * چون رشتهٔ محبت در گردن عاشق محکم شود
بعد از آن اختیار معشوق راست خواه مهر و وفا نماید و خواه جور و جفا که عاشق بیچاره علاجی ندارد
بیت چه خوش مصلحت در کوی خرابات * بیاری شاهد شیرین حکایات * که گر خواهی که با جور تو سازند
حیات خویش در جور تو بازند * به آغاز محبت در وفا کوش * وفا کن تا برند اهل وفا هوش * وفای مهر چون
شد سخت پیدا * تو خواهی لطف کن خواه بیداد * باید که معشوق در اول حال با عاشق در مقام جور و جفا
نباشد که مهر و مهربانی از حد زیاده کند و خود را آهسته آهسته چون غزال وحشی رام کرده و روز بروز از
ناز و کرشمه بیشتر کند شعر دو رنگ باش و خلق خویش گرم کن گرم کنان آیی بیش * چون معشوق با عاشق

آشنا کرده و بقول مدعیان و طعن بدگویان گوش نکرده جدایی نجوید و بعد از آشنایی راه بیگانگی
نپوید بیت خوش آنگروه که با مردم آشنا نشوند ۞ و گر شوند به تیغ جفا جدا نشوند ۞ عاشق تا معشوق
را نجوید آشنا سازد چه خوارها که باو رسد و چه محنتها که نکشد خوب نیست که بعد از همه وفا و امید
داری او را بداغ جفا و ناامیدی بسوزی و مبتلا سازی تا کسی بدرد عشق گرفتار نشود از
حال عاشق خبردار نگردد بیت اگر می بود غافل عشق دریا گلعذار از ما ۞ نمیکردند پامال ره غم خاکسار از ما
باید که معشوق از بیتابی و اضطراب عاشق بجرم بیصبری رقم عیب بر جریدهٔ احوال او
نکشد و هنرهای او را مثل شکیبایی در غصه و غم و تحمل نمودن جور و ستم و ملامت ناصحان
شنیدن و خواری رقیبان کشیدن و عهد و پیمان بسر بردن و در راه مهر و محبت مردن
را منظور سازد بیت بعیب اگر به بصیرت عاشق رخ متاب از وی ۞ که آن بیچاره گر یک
عیب دارد صد هنر دارد ۞ اگر معشوق را با خود تصور نماید بر وی ظاهر میشود که عاشق اضطراب نمودن
و بیصبری کردن گناهی نیست زیرا چنانچه استغنا اقتضای حسن معشوق است ناز و بیپروایی
لازمهٔ اضطراب و ناشکیبایی است اضطراب ما و استغنای او بود و عجب عشق آن بیگوید و حسن
این تقاضا میکند عاشق را اما از جانب معشوق بقدر امیدداری نباشد ممکن نیست که پای صبر در دامن
قرار پیچد ۞ زجانان ناامیدم صبر بیجا میکنم از جان ۞ صبوری خوب باشد وصال از صبر آید ۞ معشوق را
طریق آنست که چون عاشق را میل آن پیدا شود که دست یا پای او را خواهد ببوسد باید که مانع
نشود زیرا که منع از این کار غیر ترک ادب است شاید که تجلی حسن آن دم در آن عضو ظهور کرده باشد
آورده اند که شبی سلطان محمود را محبت ایاز غالب از تخت سلطنت و فرمان فرمایی فرود آمده
پای ایاز را بر آغوش کشیده با دیدهٔ گریان و دل بریان میبوسید و بر دیده میمالید ایاز
اطلاع نشده حرکت نمود و سلطان تصور کرد که ایاز در خواب است او را زود ایاز لب بعتاب

بگشاد

برکشاد و گفت لیکن سلطان گفت منم محمود ایاز گفت بر بنده ظاهر است حضرت سلطان را
معلوم بوده باشد که نکشیدن پا برنشان بیادبی نیست بلکه نکتهٔ دقیق است نظر آنست
که هر گاه سلطان خواهد با دل خود عشق بازد ایاز بیچاره را چه حد آن که در میان آید بیت
عشق چون دست یافت در دل مرد ۞ سر زپا فرق کی تواند کرد ۞ معشوق را شرط کلی آنست
که از صحبت ناجنس احتراز نماید و جان عاشق از آتش رشک نسوزد و از آه عالم سوز او اندیشه
نماید ۞ چو گل خندان شود با هر خس و خار ۞ بترس از آه آتشبار عاشق ۞ عاشق بیدل همه کوه غم بر دل
تواند دید و یکلحظه یار را با اغیار نتواند دید سالها محنت هجر را بخود قرار میتواند داد و یکنفس
در دوزخ رشک را تصور نمیتواند کرد ۞ مرا ز حسرت صد ساله وصال آن به ۞ که غیر کیف آواره بانند از راه
بیت مرا دمی مده با رقیب هم نشین ۞ که در دوزخ رشک نومیدیم فزون باشد ۞ امیدوار کرم
حضرت باری عز اسمه چنانست که دم بدم شوق عاشقان بیقرار را در عشق معشوقان پری رخسار
بیفزاید و معشوقان پاک را از صحبت حریفان هوسناک محافظت نماید ۞ خوشش
و عاصی مکنیم ای عاشقان آمین کنید ۞ حقا و بعزت الله تعالی که هجوم مفارقت
والم مهاجرت

نه زانست که شرح شمهٔ از آن در حیز تحریر و امکان توان گنجاید لهذا خوض آن
نمود رجوع بمرات ضمیر منیر مهر تنویر نمود تکرار عرایض مصدع اوقات فرخنده ساعات میگردد و بعد از طی
تکلفات رسمی که شیوهٔ مترسلان روزگار است مهر آرای قمر ضیا و شهود و ضمیر منیر عالم آرا میگرداند
که الحمدلله و المنه حیوة مستعار باقی و نشو نمایی بجز مهجوری از شرف صحبت فیض موهبت واقع نیست
امید که اوراق محبت لازم المسرت که ما فوق جمیع آرزوهاست عاجلاً بحلیهٔ برونق خورش

دوستان محرم بیشتر با [illegible] داده جانان کام در یافت ملاقات فایض البرکات فاتح

ابواب ملاقات و مراسلات بوده [illegible] که [illegible] انفاق افتد بر جمیع آن سرافراز

سازند که منت بکمال دانسته حسب المقدور بتقدیم رسانند ایام محبت و مودت در تزاید باد برب العباد

من منشآت میرزا محمد علی [illegible] خوش حال هر فردی از افراد بشر

که صاحب خیر و دافع شر تواند بود بتخصیص مسند نشینان صفحهٔ عدالت و سیاست و محفل آرایان

ایوان حکومت و ریاست که در آن نشاه پر غرور از شراب دولت و در ایام کام بدمستی باده

پر خار شوکت دیو نفس را در شیشهٔ [illegible] گاه در بند کشیده و سر حرص و آز را [illegible] بدندان

بریده [illegible] چون [illegible] صیقلان [illegible] تیز نموده [illegible] العلیین

[illegible] شنیدم الدنیا جیفة وطالبها کلاب و [illegible] صدای [illegible] رنجور

و مجبور [illegible] منزل [illegible] در دام نفس و غرور گرفتار [illegible] بیچاره [illegible]

[illegible] گاهی [illegible] پیچکان [illegible] همکیش و گاهی [illegible]

[illegible] زمانه زبان جانم بدین مقال مترنم [illegible] همه [illegible]

[illegible] لسان [illegible] گویا [illegible] این چه طالع است که در [illegible]

دهر [illegible] زمانه [illegible] در عوض [illegible] پیمانه [illegible]

[illegible] تا الحال [illegible] روزگار [illegible] در گرداب [illegible]

[illegible] چار موجه از زور [illegible] اندیشه [illegible]

[illegible] اعلام [illegible] مجنون [illegible]

[illegible] کثرت درد و شدت

اندوه [illegible] الناس [illegible] نفس و علم [illegible] ابا البسه [illegible]

[illegible]

[illegible] نموده [illegible] و اوراق [illegible]

[illegible] در جناب [illegible] در کلام [illegible]

[illegible] تعداد [illegible] زیاده از [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] جناب [illegible]

[illegible] امید [illegible] جناب [illegible] امیدم [illegible]

مغفرت [illegible] جواب [illegible]

[illegible] قبول [illegible] مشهور [illegible] صاحبان [illegible] قبول [illegible]

[illegible] قطره [illegible] رحمت [illegible]

فقره دیگر [illegible] قطره [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] جگر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الامان الامان [illegible]

در نظر بر خطم [illegible] اگر گم کردن کشتی افروز که چند قطره از قطره بچه [illegible] ناب بوسی داده ام [illegible] به بیت [illegible]
این شکل کج نب دیده که در باد [illegible] کشی [illegible] ار تشام [illegible] سحر [illegible] کنت ضایع به آهم دراز
گل و لاله در [illegible] کاهم دراز داده علم **حکمت** دریغ از الفاظ بزبان [illegible] که هر عهدی بر بیان
جان بسته و مترصد تو [illegible] یا فروغ دل کلفت آمیخته بدروغ کشیده مهر ایشان رنگ
امتحان کم عیار است و عهد ناستوار ایشان چمن عشوه روزگار را اعتبار همه جا [illegible] از
به فروغ [illegible] ایشان بدروغ و اعجاز [illegible] دهره [illegible] خواجه وفا [illegible] اشند در هم
[illegible] ذل آزار [illegible] از صفحه مواد [illegible] اشند گویا بالکل [illegible] از روی معاقدت شب
بر شب باز نهاده اند و با سپهر [illegible] از راه مساعدت دست موبت داده اند حیله
گر اند [illegible] و مهر [illegible] دایم زهر [illegible] رسند باد شوند [illegible]
رسنده ام کتابت الفصل [illegible] [illegible] بگره [illegible] خاطر بر آمد و در زوایای ضمیر جستجو
خبایا نمود [illegible] بزرگ که سر [illegible] قابلیت و ارشاد نامی و [illegible] راه بیافت که ذره [illegible]
اجوای محفل آرای [illegible] آن نور حدقه سیادت و نجابت و [illegible]
و ولایت بزم آرای انجمن فضل و کمال نخل [illegible] عزت و اقبال فهرست صحیفه
دانش و بینش منتخب مجموعه آفرینش غره ناصیه عزت و علا قره باصره عظمت و اعتلا
خلف الصدق خاندان فتوت و مروت قرة العین دودمان [illegible]
والا [illegible] که لوح محفوظ تختهٔ ابجدخوان مکتب تعلیم آبای اطهار اوست و [illegible]
سدره اولین پایه منبر نوآموزان خطبه تعظیم اجداد اخیار او در رزم خاطر [illegible]
بزرگ منشی و درویش [illegible] از یک شربه آب [illegible] و در نظر طبع والا همتش دیبا
طرازی [illegible] از یک کلاوه تار [illegible] در برابر تیغ [illegible] ایوان [illegible]

برهان

برهان [illegible] سپهر [illegible] لاجوردی قصر طالع ارجمندش برهان [illegible] از زوال [illegible]
بر سر خوان [illegible] چشم و دل دریا [illegible] آب دریا کم از آن جا که از
مشکل گشا [illegible] ذهن [illegible] نام [illegible] ننگ است و در مقامی که از [illegible]
مناقبش حیثیت [illegible] عرف [illegible] بیان تنگ و [illegible] آسمان گوهر
بطالع [illegible] از [illegible] و [illegible] فلک [illegible] لطف [illegible]
چهار ارکان [illegible] کنگره ایوان قدر جنابش بر ایوان برون است و [illegible]
برآورده [illegible] گلستان [illegible] طبعش [illegible] زنگ [illegible]
غنچها [illegible] شمع [illegible]
شعله طبع [illegible]
بر آتش [illegible]
خارستان [illegible] صورت [illegible] خلوت [illegible]
نسیم [illegible] در باغ و بستان [illegible]
جاوید [illegible] جامع کمالات صوری و معنوی مجمع فضایل [illegible]
[illegible]
عبارت [illegible] چاره [illegible]
زدن و اعتراف به عجز و قصور نمودن علاج [illegible] عید [illegible]
اعتذار [illegible] امید که بمعرض قبول درآید هر چند که
جسم [illegible] امید همچون [illegible] روشن [illegible] آفتاب [illegible]
برو [illegible]

[illegible] والایام

سواد کتابتی که بحکیم ابوالفتح بآستان عالی محبت بغزنین نوشته عزت اهل الله کیمیای مراد آشنا
وادراک محبت درویشان ثمره حسن اعتقاد لاجرم هر که ازین باده رشحه بکام دارین
روضه وی بمشام رسد لذت آن در مذاق بماند و سودای آن در سویدا زایل نشود و بکوی معرفتان
بهر جا در بدر گشتم چه آب این گروه هر چند خوردم تشنه تر گشتم عمریست که این سرگشته وادی
حرمان و این لب تشنه ساحل عرفان از دریای گوهربار آستان عالی حصول عزت صحبت جوالی
مینماید که بصیقل وجود زنگ تعلق از آئینه وفا و صحیفه ضمیر زدوده باشد و بدست فطرت ذاتی
و استعداد جبلی ابواب حقایق و معارف دین بر روی مستعدان طلب پیشه و قوی
فکران سلیم اندیشه گشوده دیده نش از خداداده بادم که از دیدن خود آزادم چشم باشم
چه مجلس آراید کوشش کردم چه نتیجه فزاید اکنون صدق طلب را در مراد شده و فیض ازل
راه بچشمه مرام نمیدهد بچه عذر معذور توان بود و بچه چیز معذور توان شد آری در بادیه
بضرورت با تشنگی توان ساخت و بخار روات خشک لب نتوان گشت و در شب
فراق دیده بسیار توان دوخت که در روز وصال چشم از مشاهده نتوان بست بخصوص که
شرار نوایر اشتیاق در هیجان و نسیم بیقراری در اهتزاز است و مرغ روح پروانه وش
در شعلهای آتش دل و جان باز اگرچه وقت التماس تعیین وقت بر زبان حقایق بیان
گذشته هر گاه ذوق استماع حقیقة نفس الامر بر ضمیر تو غالب باشد همان از جانب
مارضیست است که ملاقات این آثار عنایت الله وب دفعه دیگر التماس ایشان نمیمانم
تا بفراغ خاطر بملازمت رسیده باکتساب سعادت و کمالات مشغول بینده باشد والسلام

عرضداشت علامی حضرت علامی العلماء که آنحضرت زیر قدح در حین قدغن شراب نوشته

در وقتی خرام خرام که امید میرود لبیدن شمع همه استان صحبت انگیخته است و در وسعت فیض آسمان
خرد دستان زن گلشن که اندر استعمال ترانه سنج نغمه نغمت همراه آن است اکنون آن
عشرت نموده و در مصلی خصوصی فی اغراض آن مشغول و لنبذ حاصل عصر رسم نوح
و عشرت بهر گونه با آل آن افتاده اغراض نموده و بهر شیخ عزلت خوانی [illegible] زده طرز بیان شعر
باین ترانه شکر ریز گویا و عندلیب معانی را باین زمزمه دلاویز نغمه سرا است که شب خجسته
ترا انجمن نور و فرخنده ترا از طالع فیروز شیر و دلش ترا از هیچ سعادت شیر خون
روزی بعبادت بار خرد در کلبه احزان خویش نشسته بودم و در گفتگو برای دل بسته
آئینه دل از زنگ کدورات هیولانی و تعلقات جسمانی پرداخته و در کاخ دماغ چراغ بزم
وقت افروخته و بفروزش خیال روشن ساخته عروس آمال را بزیب و زینت فراوان در حجله
ناز [illegible] و چهره پرنور او روشن [illegible] باغ غنچه و لاله بار بار در صحن فردوس خاطر
گرامی در آورده و بنا بر مقتضای مضمون که هر بار در رشته رقاعه [illegible] اولی الالباب راز
نظاره گلستان صنایع و نقاش بر بوستان بدایع دیده و دل آب میداده ام و در خلوت
لب لاله رنگ [illegible] در معنی رباعی [illegible] که مولانا سرنفکر بحجب [illegible] بوده و به [illegible]
[illegible] عقده ها نموده ام مانند نسیم بهر گلی در او [illegible] و جنبش کرده [illegible] از [illegible]
[illegible] بهره بردم و از تحقیقات [illegible] چشم کام [illegible] غنچه [illegible]
[illegible] دم و از بهر خورده آتش چندین گنج معنی در خزانه خاطر جا داده ام و [illegible]
[illegible] جو بار نظر [illegible] و از متاع تازه نکته ها ابداع کار و [illegible]
[illegible] لحظه نرگس دیده تماشای گلزار جمن مشغول سخن بوده و [illegible]

عروس آن گلشن بودم از جعد زلف سنبل آن تاب میدادم و بند قبای غنچه میگشادم و میان شمشاد و
جو بستم و طرف کلاه شکوفه میشکستم سرو را دامن بکمر میزدم و شاخ گل را بر سر بید مجنون
ظلع برشان میکردم و صفحهٔ گلشن را از ورق نقرهٔ شکوفه افشان در حلقهٔ ماتم با بنفشهٔ سوگوار
مینشستم و در انجمن شب در باغ فواره برقص میجستم و داغ لاله میسوختم و عرق شبنم میستردم و
نرگس میشمردم غنچه سبزه و حیفی مینمودم و زنگ از آینهٔ آب میزدودم و میدیدم و لحظه لحظه
از هر رنگ بتمتعی تازه و بنفشه را اندازه میرسیدم و از ذوق مانند غنچه در پوست نمیگنجیدم با سرو
نوش در سماع بودم و با عقل و هوش در وداع دست چنار گرفته بودم و دل از دست
داده و برکنار جویبار نشسته و جویها از دیده بدامن کشیده از خیال چشم مخمور نرگس
چنان کشمکش میافتم که در خیال نگنجد و از اندیشهٔ لعل پر شور غنچه امید از کام برمیگرفتم از
اندیشهٔ برقع از جمال گل برداشته هزار معنی انتخاب میکردم و از مویشکافان
گلزار چندین صد مضمون دقیق بدرست میآوردم و در هر فقره موج آب یک کتاب سخن میخوان
میدیدم و در هر نقطهٔ حباب صد جهان معنی سر کرده ان القصه بزبان سوسن آشنا شدم
و خط سبز جویبار بخواندم و صدای آب فهمیدم و تسبیح روان آن استماع کردم و دیده
را محو صورت فروبستم و چشم جهان بین معنی گشودم و در هر گل دفتر رنگ رنگ میخواندم
و در هر خار عشق دوات دردی میدیدم و در هر در و دیوار گلگونی انداختم او از دوان
شی الا یسبح بحمده میشنیدم هر قطره که میدیدم منبع دریا و هر ذره که میدیدم مطلع خورشید
هر برگی را از دور میشمردم و چون نزدیک میرسیدم چراغ چشم سلمی و هر نقش پیدا در
راه جنون میدیدم لیکن نافهٔ لیلی را از جا دو تا ثابت هلاکی در اندیشهٔ آن و اثبات
خاک سر سینه جان اثر آتش آن چوش سهبا آتش سودا در عقل مبارز زلف هوای او بر جگر پاش نمکدان

الماس

الماس ریزه عشق او بچه او بر جگر سینه لعل بیان نمک شور را بچه عقیق آتش در سینهٔ نگین فروزان از غمش نور ز نهاد
هوای دوست آن جمیل بهار رفته و چون بعشق او نوح را طوفان گذشته و یوسف از زندان بیرون آمد لیلی را سلسله
قران و زلف لیلی پیچ و تاب انداخته و در شعله اضطراب قیس سالها در آرزوی او بر دست بحیرت گرفته
بانکه نیکو در سرمه خانهٔ جهات و بکار رحمت حکمت نیست بود بسیار تیرها اندیشه و نامدار عوام فلک سر بریدم
و هر چه در کارگاه موجود بهار طبیعی رفت بر دجه و در میان دورش از هم گشته سر بر شته همه
آوردم و دانستم همه اصل نیکی و نیست و در ... رشته تو گشته فرو گل گشتی که ایه لا اله الا انا و واحد جز او
معلوم موجود همه مصنوعات و مخلوقات عنصری باز پرداختم و خاطر از آنجا و چون تا پر داخته از فکرت این بهم
دستان بدست ... توفیق داده بر بنیاد ارادت بر آنم که از نظر رفیق اسرار کلام و سبقت یاری و آنچه که بر خلق رسیدم
از امهات سفلی گسستم و با آبای علوی پیوستم ... منکر ما ... که پیوسته ... دیدم و ندای ندارت عهد با خبری از ... آن
جان شنیدم و در چشمه خورشید غسل اجرام برآوردم و لباس عمر کهنه تجرید در بر کردم قدم در جهان حرم قدس نهادم
و دیدم جان نظاره هر طرف کشادم عالمی دیدم پر از نور روحانی تمام حضور مخفیان جمیع انوار ملکوتی
آورده نشاط را بزم ساز و شاهی و انجمن انس و اصحاب وار آن جوامع ملکوت بزمزمه قدس و زمزمه
و جرعه نوشان میکدهٔ لاهوت از شاهد انوار جلال مدهوش چهره آن مه اعلی در گلشن وصال او
مقدسان عالم بالا از ذوق یاد کردن و در دست فشاندن اطلس قدس لله کوبان شطاحی و لسر بر سر آوا
پای بی پا از جا بر آورده کف نقیب ... و یا به دست و رجا بسته فرو داغ نفر انجال نمام شیء حور المرکابه
بانواخت مشغول اشتر ... طیلسان از سر ... بیست عطارد قلم تیز کرده رقم سوده نیلو بود و تر با
طبقی از انوار منشور آورده نشاط رامیمود و کلف روی ماه بی تکلف هیچ نمانده و در رشته کار روی سینه
عقد ... چو ... مهین زهره بود که دران میان گیسو بافته و بسر انداخته بر کنار چنگ نهاده
دانش از هم گسسته کاسه عود ... شکسته مو هوی چنگ مویه دراز و خنده ... بالهٔ آن گرفته از رشت بهم

این اوضاع بمضمون مطلع مستحیر شدم و از اختلاف احوال گوناگون متحیر چندانکه در بحر تفکر غوطه خوردم گوهر مقصود بکف

نیاوردم و دواء این داء معضل و حل این عقده لاینحل نه عاقبت پیش رهبر عقل رفتم و سرش در کنار انداختم

از کم و بیش احوال متجسس گشتم و از تغیر و تبدیل اوضاع متفحص گفتم سبب چیست که شاهدان این محفل جام های گلگون

نوشته و پا فشاره سینه کاوی همه دستها در خیال سته و تو در حلقه عزا نشسته تمام درعزل سرایی و تو در توحه و زاری

تو در جالنوری و همه در عشوه سازی هر چند پیش گفتم کم شنیدم از غایت دلگیری بجوابم نپرداخت دل بطلبم آن

نظر مودم دیدم برسم گفتار نمی آید و این پرده از روی کار نمیگشاید باخود گفتم که مضطرهای سرشت خوی

دایه دانند بدمبه را همایه دانند استفسار این حال و استعلام این وقیعه پیر جلال از افلاس روح بحر پرور

نمودم و دم بحشر نوی مرداید گوهر همت از آن پاس بر آوردم و کمر عزم بر میان زدم همراه خورشید آسمان کرم

شتافتم تا در درگاه رشف آستان انجمن دریافتم پیش رفتم و سلام کردم و بوظایف عزت قیام نمودم

حصول رخصت سوال صورت حال بعرض رسانیدم دیدم بلعل شکرافشان تبسم در آورد و دولت طرازی ساز

تکلم که بیهات بیهات این چه غفلت است بهر روی چشم و این چه بیخبری است که از مشاهده بیکنم برکشیده بیک کره در بولا

از نکم امر و امان و قبله جهان و جهانبان محفل افراز انجمن اخبار نموده که بیکل شاه بجز اسمعیل قائم مقام معمور

سرکوب قصر قیصر و فغفور رونق افزای معموره کون و مکان بر بام شکن طاق کسری و خورنق نعمان بادشاه نشین

نگارستان ماه آفرین مرحله کاروان امال و اما نشکار کاه جمعیت مراد موطن اطمینان عدل و داد رشک نگارخانه

چین عزت و فرح سر برین ملجاء صغار و کبار ملاذ خواقین عالی مقدار پناه خسروان هفت اقلیم

بوسه گاه سروران با تخت و دیهیم نقش درگاه شاه آگاه والا جاه و تخت شاه کیتی پناه انجم سپاه

کیوان رفعت مریخ صولت مشتری سعادت خورشید رتبت مهبط الطاف الهی مورد فیوضات نامتناهی

مظهر فتوحات غیبی مجمع توفیقات لاریبی منتخب مجموعه وجود فهرست صحیفه جود سایه مرحمت یزدانی

خورشید افق جهانبانی زبده سلاله ماه و طین یگانه خسروان روی زمین عدل پرور ظلم گداز سخن گستر

بکل برانداز سرجوش باده شجاعت و پردلی انش جام ابوشهنه روعا قاعا سا عز گرشن مصطبه کام رانی

بالانشین مسند کشورستانی نکارش عقل و فرهنگ طرازش فرمانروا و زیب بخشنده تاج و تخت کیانی

وارث مرتبه سلیمانی بزم آرای انجمن جلالت نخل پیرای چمن سعادت نسیم گلشن عدل و انصاف آتش خرمن عدوان و اعتساف

نغمه سرا آهنگ قانون عدالت غنچه پرآب و رنگ گلستان جلالت جسمانی عاری روحانی نهاد مبولانی صورت مجرد

نژاد خواص بحر کمال مستغرق دریای وحدت سرمست باده عرفان تهی دست متاع جور و طغیان آب

و رنگ لیس طراز چمن نقش و نگار آئین و پیرایش شمع افروز محفل دانش و بینش روشنی بخش دیده اولیا

متاع گرانبهای چهار سوی ارکان در یکتای صدف کون و مکان واسطه انتظام شهور و اعوام

شیرازه اوراق سیاه و سفید لیالی و ایام موجه دریای عطا نمکدان خوان سخا آینه چهره مطالب گنجینه نقد مآرب

رایض توسن مراد فارس مضمار عدل و داد جوهری رشته منزه مشتری دانش نسخ نهر و اخلاق مجمل

ولایت خلف الصدق خاندان خلافت شمع شبستان الفت شعله نیستان خلاف کامیاب بخت بلند بهره مند

طالع ارجمند غنچه امید بهره کار را باد بهاری کشت آرزو بیحاصلان ابر آذاری گلدسته چهار باغ ابداع

سرو نورسته خیابان اختراع بارکش قوی گردنان زور بازوی از پیشرفتگان جامع فنون تشاهی و مروت و درویشی

تاج کیانیش با کلاه او همکار ربط و نهایت خوشبختی بر جراحت ناسور سینه کینه اندوزان معدن الماس برداشته

خاطر تهی دستان قفل و سوداگر دریا دیده کین سموم آتشبار در چمن لطف گل همیشه بهار سیدار گنج بیشمار بر مغز مودم

صورت کسل و معالجه مرض فاقه طبیب حاذق در معامله داد و ستد روزی خلایق تمسک ناطق تهی دستان بلاد امانش

زای که کمالش اندیشه فزای پروانه محفل قهرش سمند رخوی شمع انجمن عدالتش خورشید نیروی آب

و هوای کشور سخاوتش سوال پرور در بیع و شرای هنر در اقلیم عطابخشش بایع و کیل از هر جنس تیغ معمار کارش

با نیام و رجنگ جوهر کلاکش لولوء موزون پلنگ حلمش بانقفا و توامان تدبیرش با تقدیر همعنان و اعادت

طالعش اسعد اکبر مشتری سمند قدرش اوج ارش کیوان در غاشیه بری حکم قضا کرو ارشش چون جهان محیط بر اقرا

واکناف عالم روان ساخته مانند گوهر بارش موج البحرین بیتفاوت خلق در کاهش گوگرد احمر کرده بار کامش توتیای چشم اهل هنر نسیم
مدحش مشاطهٔ عروسان سخن شمیم خلقش عطر آرای شاهدان چمن سخنان معجز آثارش حکمت آموز افلاطون کلمات بدایع اثرش خرد از نگی
دو هکوبی غبار ره کوکب حشمش گنج باد آورده رو فتحه قانون معدلتش شفای هر درد از لطفهاش شاخ در شاخش عالم گلستان و از دست دولت او
دنیا بکام دل تنگدستان سر کرده ابر غضبش خواب شیرین از چشم دشمنان برده حلاوت گفتارش قند لب طوطیان شکر خا
از هندوستان بر آورده در اقلیم معدلتش ظلم سیه گلیم چون غریبان خانه بر دوش و فتنه روباه صفت روبه
در خواب خرگوش وز دیوانش بار روز محشر کتیب از ما در فزاده و گردنکشان بار سر دیده فتح و ظفر از چشم
خداداده خود بی کرد بهیبتش از چشم دشمنان برده بدیده فتنه سپرده رنگی عدلش از دل ستمدیدگان زدوده تیغ ظلم
باد اندوده آواز ده دست گوهر افشانش گوش صدف از ساخته شیر از هنر در برو انگشت اوراق پریشان انشوری بهم آلاخته
خوارش سلیمان بالمجتش اودست بدست شرمنده جهان شاملتش هم که دست در کار بشیر بی سخنان معجز نشان هم
نشینی بدل و در عالم گیر نور از هیبت عدل و احسان قرینی نه مهر و کینش نظیر ثواب و ترجمه عقاب لطف و قهرش آیه
رحمه و سوره عذاب ولها را با جهره وفاق او روابط ارباب نهار ابا دعای بریار او نه دلیر چوب رزمش قیسی یک رنگ
درجهان موم انداخته لطمه رحمتش علقه در سپاه روم ازلعل معدلتش چند خانه خرابی بکاری و اند عقابش کبوتر با هم آشیانه
عقاب لعل لب ساقیان بزم را یاقوت خط بندگی داده ماهچه چاکران رزمش خورشید تابان را شرمندگی تا دلخراد در سر شکسته
دلان گشوده بازار مومیا بر شکسته و تا ایوان رفیع الشان بقدر رفعت او اشر سیمرغ وهم و خیال را عجب انگشت حیرت بدندان
زعفران کاشته و خرمن خفقان از دل دوستان برداشته و ظرفه اینکه کام نیکخواهان از نمک غلامان جهان چاشنی‌گیر ساخته
وجام عالم گردیده در دوران جان بداد مخالفان را ز قید غم آزاد ساخته و به بند گرفتار در آمده مرغ دلها از دام بلا رهیده
صید خویش کرده در دوران سخاوتش کاسه درویشان مانند جام خورشید پر زر و صندوق شکسته‌ای چمن دان
دلبران لباب گوهر پیشکشش بار و رعید عقد اخوت بسته و مهر ماهش با عمر جاوید رشته مودت در پیوسته در محفل
اقبالش هر لحظه پیک ظفر از گرد راه رسیده و هر نفس نسیم نصر من الله و فتح قریب وزیده و در گلستان دل بدخواهانش شکفته

ساخته

ساخته و در مصلای خاطر دعاگویان عیدگاه طرح انداخته چون شاه‌نشان عرفه روزگار از بیم سیاه‌دلان پیش خندد شاد
شطرنج خانه یگانه میکرد و پیلان دمان از واهمهٔ سیاست جانگاهش بانیشه لاغر شتر در ره رزمگاه عالم را
او سر در آرامگاه طوق قمری بریخته و در دوران سپاهیش رشته تار و نای عمر کتان بفزاید دو قمر سپهر سر و دار کتان
بر سر بحرین خمیر بود و سالها صدف دندان طمع از مروارید غلطان بر کنده دو رکوع انابت القوس
و نهالهای باج سر و افکنده دین پیغمبر احمدی در زمان او بنوعی رونق پذیرفته که ناقوس
شب و روز گوش زنگ بانگ اذان و رفعای پیر و جوان کفر زنار که آتشش محراب ابروی
پشت و به بسیار منبرها برفراز گشته
بت
آب
از
که
خطبه
ضمیر انورش چون خورشید تابان
عین
این
در
سقف
بر
خیر

کتاب سراج المنیر

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش کریمی را که حلهٔ خلقتش زیور لیست زیبنده و رشحهٔ فیضش گوهر لیست درخشنده، گلشن
از نسیم عنایتش تازه روی و غنچهٔ امل از نفحهٔ هدایتش مشکبوی، جرعه نوشان رحیق تحقیقش سرمست
نشاء جنون و صبوحی کشان ایاغ سر عشقش چراغ شوریدگی مفتون نظم مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت
دیوانهٔ عشق تو سر از پا نشناخت، هر کس به تو ره یافت ز خود گم گردید، و آنکس که ترا شناخت خود را
نشناخت، نوعروسان حجلهٔ چمن را مشاطهٔ فیضش بحلیهٔ زمرد پیراسته و دوشیزگان نورس غنچه را
دایهٔ صنعش بحلهٔ حریر آراسته، داروی مرحمتش مزیل کلفت عصیان، از چهرهٔ مجرم سیه نامه غازه و
مغفرتش دافع سموم خسران، از مزاج نفس لوامه، تعالی شانه و جل احسانه، و این چه تفضلیست که اهل
معصیت را بخوان مغفرت صلا داده، و متاع خطیت را نقد عطیه بها فرستاده، نظم تو روی آئینه
و ما قفای آئینه ایم، چنانکه از تو بد از ما نکو می آید، طوطی مقال شکسته بال هرزه درای طارم حمدت چون
تواند رسید، و همای اندیشهٔ عجز پیشه بشرفهٔ رواق وصفت که تواند نشست، که لا احصی ثناء
علیک انت کما اثنیت علی نفسک، نظم ذات تو دانش که داند که تو بیش کمال، وصف تو
اندیشه کاو حیرت توهم فزا، برهان قاطع بر لطف ساطعت همین بس که تشریف عزت قامت
سیدی را برافراخته که گلشن رسالت از نشو و نمایش رشک روضهٔ حور است و بزم نبوت
از شمع جمالش چراغ شعلهٔ طور، بهار از شعاع تحش متاع عنوان کاسد، و بانگار الطاف عشقش خیال حاسد را
بهار خلقتش زینت نامهٔ انک لعلی خلق عظیم، و نسیم لطفش زینت نسخهٔ ان لک لاجرا غیر
ممنون، مرحلهٔ پیمای منزل ثم دنی فتدلی، شفاعت آرای مجلهٔ و لسوف یعطیک ربک فترضی، نظم
آن خواجه که قرب حق بعود پایهٔ او، معراج بود پست ترین پایهٔ او، بی خط و زره برهٔ عالم خط نسخ

سایه و کائنات در سایهٔ او، و هو سید الفریقین و رسول الثقلین خاتم النبیین والمرسلین ابی القاسم محمد رسول
رب العالمین صلوات الله الغفور الجبار علیه و آله الابرار رحیم، سخن بذکر اوصاف همیون امیر رسید که
دست قضا فراز تارک شکوهش لوای انما ولیکم الله برافراشته و نقاش ازل بر لباس قدرش
نقش من کنت مولاه فعلی مولاه نگاشته، جرعهٔ فیضش بر لب کوثر دوستان صاف مشرب را
شراب بهجت داده و اعدا او در دیار اشام را شراب حسرت فرستاده، حبل المتین اطاعتش روز
محشر موالیان او را دلیلیست رهنمای مقصد و معاند از اکمند یست موجب حبس تو بد جاهش
کاه حسود و شکوهش سبب اندوه خصم عنود، مطاوعتش چراغ رستگاری، و مخالفتش داغ شرم
ساری، که مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجا و من تخلف عنها غرق، نظم ای قبلهٔ مقبلان
عالم کویت، روی دل عاشقان بیدل سویت، هر کس ز تو امروز بگرداند روی، فردا بکدام دیده
بیند رویت، اسد الله الغالب امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام
و علی آله الطاهرین من ذریته الف التحیة والاکرام، اما پوشیده نماند که شبی در خلوت تجرد نشسته
و رابطهٔ تعلق از ملک هستی گسسته، دران خلوت نه پروانه که از شمع خیالش راه بود نه فیلسوف
وهم از نکته سنجیش آگاه، هرزه گرد فکر را در بارش پاشکسته و جهان پیمای اندیشه را جناح
دهشتش در برج بسته، نظم در خلش ز آمد شد بیگانه بسته، امید آشنایان ز روی گسسته، با خود صحبتی
داشتم که ناگاه شاهد فکر حلقه بر در زد، چون درش گشودم درون آمد بارخی چون شعلهٔ فتنه انگیز
و لبی چون غنچه از تبسم لبریز، پس زلف سخن را چون بنفشه در تاب افکنده و سوسن زبان را بلطف
گشوده گفت درچنین فصلی که در سر دوک کار را جز به بهار نشاط و سودا است و در گنبد سپهر
از نوای بلبلان چمن شور و غوغا، از چه پا بدامن نشسته و در برج توفیق بسته، برخیز که گلشن عجب
تماشا است و سنبل سیرابش در تاب، اکنون وقت سیر است و هنگام تماشا، نظم

گاهی بنوازشش زلِ محزون آی گاهی بطواف دیده پرخون آی چون غنچه مکن چحله نشینی دیگر ایام
بهار است دمی بپرهیز آی چون این خبر از وی شنیدم در زمان پای نگه را بزنجیر نظره
مقید ساختم و سواد دیده را در مهد حیرت بخواب کردم و دهان را بقفل خاموشی در بستم و گوش را
به پنبه گرانی رخنه گرفتم پس ملک تن را بپاسبان تعلق سپردم و خود با یار همدم رو براه
آوردم چون بدان گلشن رسیدم چه دیدم بوستانی چون گلستان حسن گلوسوز و باغی چون
چراغ شوق دلفروز باغی آراسته چون باغ بهشت بل گلزار آستگی داغ بهشت بر سر هر سروش
تذرو معنعن سدره نشین و بپای هر شمشادش صیاد نکته رنگین لب هر غنچه اش به تبسم
لطایف نسیم باز و دهان هر لاله اش بعنوان بدایع عشق پرداز سوسن بدایاتش به ترجمه کنایات
زبان کشوده و نرگس اشاراتش بکرشمه استعارات دل ربوده در ساحت فیضش ریاحین
سعادت صحن و در عرصه لطفش شقایق اقبال بر دامن (بیت) زبس گر عکس گل شد
خاک رنگین غلط میکردم هر دم دست گلچینی اما چون طبع گنج چشم را نظر بر جهان باغی آراسته
افتاد سراسیمه وار بغارتش چون خزان کمر بست و بتاراجش چون صیاد در کمین نشست از هر
نوع گلی آستین و گریبان و کنار و دامن پر میکردم که ناگاه دوستان محرم و یاران همدم در آن
حال بیادم آمدند با خود گفتم تهی دست نزد عزیزان رفتن از مروت بعید است و برگی سبز تحفه
یاد و یاران نکردن هیچ (ع) گل بی رخ یار خوش نباشد پس حصه از آن که چیده بودم برسم ارمغان
جهت دوستان آوردم اکنون متمنی از نظر کیمیا اثر طراحان گلشن سخندانی و گلچینان گلستان معانی
آنکه بعین عنایت و نظر عاطفت در وی نگریسته چهره معانیش را بنقاب عفو در پوشند که سیه
روئی نامه را دود دل خامه شفیع است و زلت قدم قلم را ذلت عذر خواه محو این بضاعت [illegible]
باشد که مقبول نظر خسروان اقلیم سخندانی گردد و هدیه این کم استطاعت چه تواند بود که شایسته ملوک

ملک باشد (بیت) بر قدّی را که برافروختند جامه باندازه تن دوختند اما انتظام این لآلی غلطان طبع [illegible]
بر بیست لمعه مناسب دیده بسراج المنیر موسوم ساخت و در خاتمه هر یک از لمعات حکایتی
مناسب مقام درج میشود ان شاء الله تعالی و اسأله التوفیق علی تیسیر اتمامها و تسهیل اختتامها لمعه اول
در شرایط ادب لمعه دویم در زهد و حیا لمعه سیوم در فواید حلم لمعه چهارم در مناقب عدل لمعه پنجم در
محامد احسان لمعه ششم در حلاوت صبر لمعه هفتم در عذوبت عشق لمعه هشتم در چاشنی محبت
لمعه نهم در مکارم سخاوت لمعه دهم در محاسن شجاعت لمعه یازدهم در مراعات صحبت لمعه دوازدهم
در مدارات ادبار لمعه سیزدهم در نتایج خاموشی لمعه چهاردهم در عقوبت قناعت لمعه پانزدهم در ذل طمع لمعه شانزدهم
در ثمره فتوت لمعه هفدهم در حسن تدبیر لمعه هجدهم در شآمت ظلم لمعه نوزدهم در مذمت خدعه لمعه بیستم
در ملامت حسد لمعه اول در شرایط ادب بدانکه آدمی را هیچ حلیتی خوشتر از تکلّف ادب نیست چون
این صفت رکن اعظم صفات است و مراعات وی از اهم عبادات بلکه بنای ارکان دین برین
شیوه مبتنی است و اساس رواق اسلام برین صفت ممهّد و لهذا گفته اند که انسان اگر چه ترک
عبادت از زمره فسقه و عصات میگردد و لیکن ترک ادب بسبب تصغیر ذات اعظم الهی و تحقیر ملت
رسالت پناهی بی آینه قدم از منهج اسلام بیرون نشسته از جمله گروه ضلالت کیشان و اولئک هم
الکفره خواهد شد کما یدل علیه قیل الانسان لا یکفر بالمعصیة و انما یکفر بترک الادب و باسناد رسیده که
حسن الادب ستر قبیح النسب و حکما گفته اند کل شیء یرخص اذا کثر الا الادب فانه اذا کثر غلا و مضمون آیت
مشحون ایوب اذ نادی ربه انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین الست بر غایت رعایت
ادب حضرت ایوب علی نبینا و علیه السلام چه در حین اظهار اشتداد ضر بهر طلب رحمت بگفت
ارحمنی بما نا ملاحظ انمیغه نموده باشد که طلب حاجت از خداوند خود بصیغه امر نهی است و هم برین
نهج است مراعات ادب عیسوی که در جواب سوال بلاغت مثال که ءانت قلت للناس اتخذونی

ذاتی البغی من دون الله گفت إن کنت قلته فقد علمته نگفت ما قلته چه انکار صریح را موجب خشونت
در کلام دید پس فی الجمله معلوم شد که شیوهٔ این مرتبه مقبول قلوب خاص و عامست و مطبوع
قبول کافهٔ انام اما آنچه سالکان منهج صواب را مراعات این شیوه ضرور است بر سبیل اجمال
آنست مرد باید که در همه حال با ابنای جنس آیین سلوک و خلطه را بران نهج مرعی دارد که گرد ملال بر
خاطر احدی ننشیند مثلا چون مجلس بزرگی رود باید از پر گفتن و بیهوده خندیدن و حرکات ناملایم
نمودن و مردم گزیدن و سخن بگزاف گفتن و اظهار احتیاج و ستم ظریفی و خود ستایی و نمامی
و غمازی اجتناب نماید بمجلس ناخوانده نرود و نرانده برنخیزد تا موجب ملال خاطر کاملان نگردد و
باشد که بسبب ارتکاب یکی از افعال قبیحه دیگر بدان راه نیابد و چون با شخصی آغاز مصاحبت کند از
صحبت نفاق و استهزا و کنایه و درشت گفتن و افشاء سر وی کردن احتراز واجب شمرد و خویش
مبتلا نسازد و در تهالک سپر بلا نگرداند رسم حیله در میان نیاورد و بی سبب رشتهٔ عهد نگسلد چه
اینها خلاف قاعدهٔ مروت و ادب است و آداب والدین آنکه احترام ایشان را فرض
عین شمرد و برخلاف رضای ایشان عمل نکند و هر یک را باسم نخواند بانگ بر روی ایشان
نزند سلام از ایشان باز نگیرد و همیشه بجای خیر ایشان را یاد کند آداب تعلم و توقیر معلم آنکه
خدمت علما را بجان منت نهد در مجلس علم از صحبت شعر و هزل و خبث محترز باشد
در بحث آواز بلند نکند مقال را بجدال نکشاند و مجملی از آنچه گفته شد در همه وقت ای عزیز بکار
آید صیانت نفس از خیانت عصیان لازم داند و محافظت طبع از امور
لازم الحذران واجب شمری چون امین خانه شوی نظر خیانت از دکیان حرمش و خلوت تماشای
نقود نامحرمش کوته داری چون خازن جواهر اسرار گردی رهزن افشای راز مروتش
راه ندهی حق رعایت زبان آنست که او را از کلمات فحش آمیز و نقوات خشونت

آنکه نگهداری و شرط حمایت دیده آنکه وی را از صورت ناحرم و ارتکاب نظر شهوت کرا منع
کنی دست را باید که از تعمیر بنای ظلم کوته داشت و پای را از طواف ملک تعدی بدامن کشید
بار زرکتر از خود در سال یا حال چهره شوهر خردتر از خود بخشای بجود مغرور مباش خفت
دیگری مخواه مصاحب کمال آنست که در حین قیام بخدمت خداوند خود چنان سرش از نشئه
جبه عادب گرم باشد که از خویش خبر نباشد چنانچه از جناب ولایت مآب نفس رسول
رب العالمین ولی ذوالجلال امیر المؤمنین صلوات الله و سلامه علیه منقولست که روزی در
یکی از غزوات تیری بر تن مبارکش آمده پیکانش در تن بماند اصحاب چندانکه خواستند که آن
پیکان الم بر وجود مبارکش هجوم می آورد صبر کردند تا آن جناب روی یقین بهر ادای فریضه
بجانب ذوالجلال کرده و سپاه هوش را در قدم شوق پایمال کرد بوقت نماز پیکان از جسد همیونش
کشیدند چنانچه از غایت رعایت ادب و شوق طاعت رب غفور چنان بیخود بود که از آسیب و المش
خبر نبود و هم شیوهٔ ادب ایاز شاهد است دل محمود را بکمند محبت صید کرده بود که شبها تا محمود
رو بر کف پای ایاز نمی نهاد خوابش نمی برد و قصهٔ نیش زدن عقرب پای ایاز را و صبر کردن وی
در حین مکالمه با پادشاه در حسن ادب ایاز شاهد است و بیان آن حکایت آنکه حکایت آورده اند
که روزی محمود با ایاز بساط صحبت عشرت آمیز گسترده و رسم الفت بهجت انگیز نو کرده
نگاهش بغارتگری گلشن حسن گرم خیز و نظاره اش بتاراج کشور ناز جلوه ریز بیت صید کنند
تا دام نکهت زلف ترا از نفس افکنده دام در ره باد صبا گاه از مطالعهٔ دیباچهٔ جمالش در کار
معانی دقیقه میشنود و گاه از تماشای مجموعهٔ زلف و خالش حل عقاید غریبه میفرمود شاه با وی
بزبان در سخن بود و با شاه با نگاه در گفتگو نظم نگه چو تیز زبانان بگفتگو مشغول کشته همچو کمان
در انتظار سؤال القصه شاه با وی برفراز قصر اطناب در فن بدیعی نموده چنانچه در بیان معانی

کنایت آمیز استعارات مطولاتش مختصر می شد و ایاز دران حال بخدمت استاده
چون شاه را متوجه خود دید چنان عنان التفاتش بجانب شاه منعطف بود که از حرکت
خود نیش اثری نمی دید بیت دل از زخت خودی بیگانه بودش که زخم نیش کیری در خانه نبودش
گویند دران حال عقرب در موزه ایاز وطن ساخته بود که گوی خارا از آسیب زخم نیشش او
سیماب گشته و دل سندان از حدت زهر قهرش چون آتش بر شیشه فلک را هیبت
صلابتش چون خرچنگ زمین گیر کرده و ماهی بحر سپهر را رعشه دهشتش چون دو پیکر از پا
آورده بیت از نهیبش نزد مار سوراخ بردن وز هراسش نکند سر بدر از بحر نهنگ چون
راه بدر رشد از موزه نیافت بنا چار آغاز نیش زدن کرده هفت جا پای ایاز را زخم ساخت
ولیکن بجهت مراعات ادب آن بیگانه پای تمکین شکیب محکم کرده چنان نکرد که زنگ الم
از کل خاطر خرمش زنگ برد یا تنگ ملال بر دامش کار تنگ کند نظم سراپا سوخت اجزای وجودش
که از دل بر زبان نگذشت دودش اما چون رشته کلام که در انتظام شاه انقطاع پذیرفت
ایاز بگوشه رفته موزه از پای کشیده پس جمیع بران مطلع شده شاه را از کیفیت واقعه مطلع
شاه چون قصه عقرب شنید همچون مار بر خود پیچید زنبور غم آغاز نیش زدن کرد پس ایاز را طلبید
گفت از چه در آن وقت اظهار حادثه ننمودی و لب بشرح الم نگشودی تا مومیای دیده دوای شکستگی
خاطرت از جراحت دست و بجد وار ذوایع سینا آسیب زهر از شریان وجودت دفع میشدم
بیت از چه غم نگفتی ز همین خویش کس نکند درد نهان از طبیب ایاز گفت دران حال بخیال از
رحیق عنایت شهریاری سرخوش بودم که از خود و جز خود خبری باشد یا از وجود دم اثری از الم و درد
و راحت یکسان و الم در کامم یک مذاق داشت نظم جز از خود چو نداریم ما به هجران حاصل
خواه بر تن سر ما خواه نفراک حبیب لاجرم عشق شاه یکی در صد افزود و طوفان محبتش در طغیان

بود و دست شوقش هم آغوش گریبان لمعه دوم در وفا و حیا حدیث مرغوب بلاغت
اسلوب حضرت نبوی علیه اکمل التحیات و افضلها حیث قال الحیاء من الایمان مشعر است
براین که هر که را حیا نیست ایمان نیست و بنا بر راه معتزلیه و امامیه که حسن و قبح اشیا
عقلیست لامحاله عقل و تمیز محاسن از قبایح بحیا محتاجست چه عقل بصرافت
طبع ممکن است که تجویز ارتکاب امر فاحشی بنابر مصلحت دنیوی نماید ولیکن با معاونت
حیا اختیار امری که سبب مواخذه دارین باشد نخواهد کرد پس ظاهر شد که اشرف
صفات انسانی حیاست و نیز موید است بر مدعا کلام معجز نظام امیرالمؤمنین علیه السلام
من قل حیاؤه مات قلبه دخل النار از پادشاهی حکایت کنند که در خانه کنیزکی
بود وی مجامعت نکردی که مرا شرم می آید و نظر این چشم کشیده مرتکب این امر شوم و قصه
مریم علی فاطمه و علیها السلام والسنت برکایت اهتمام ایشان حیا بود آنجناب
با وجود علوق بذات مقدس عیسوی و استماع بشارات و تفهیم آنحضرت و حیا از غایت
درد حیا حین مخاض فرمود که یا لیتنی مت قبل هذا و کنت نسیا منسیا اندیشه میکرد
که مبادا اجهال قوم آن قصه را حمل بر ریا یا افضاحی کرده زبان بشناعت گشایند و توانا
بود که ادب بی تمکن حیا در طبع صورت نبندد چه ارشاد نفس با کتساب اوصاف
جمیله منوطست بر اجتناب از خصایص قبیحه موقوف بوقوف علیه حیا القبیحه مبنیها
عموم مطلق اما تحقق ادب بدون حیا بدیهیست و تحقق حیا گاهی بدون ادب مثل آنکه
ادب کف الجلا از اعمال قبیحه محترز باشد اگرچه اکتساب این صفت افرادان نیز
قاطبه واجبست و لیکن مراعات این شیوه ...
چه ایشان هدف سهام نظاره اند و برس

بر سبیل اجمال ذکر میشود اما آنچه بپسر انزاد این شیوه ناچار است آنکه از مجالست و
مؤانست غیر ابنای جنس و مردم بیگانه و آشنایان هرزه گوی و هرزه گرد و بد طینت
و ارادل و فسقه و فجره اجتناب نمایند چه این گروه سرچشمه شقاوت و فساد اند و منبع
شرارت و عناد الذین طغوا فی البلاد فاکثروا فیها الفساد و باید که از خانه بیرون نهادن
و با مردم کم نشستن شعار خود سازند و بکوچه و بازار گشتن و امثال ذلک کم رغبت نمایند
و بهزل و مطایبه خوی نکنند که مایه خفت است بملاعبت مواظبت نمایند که موجب استیلای
اهل وحشیت و طریق سلوک زنان آنکه از نامحرم من جمیع الوجوه بگریزند بلکه از بعضی محارم
نیز پرهیز کنند سخن آهسته گویند چنانچه مستمع بسعی اصغا آواز چنان نکنند که سبب زیادتی رغبت
تیره دلان گردد کما قال تعالی فلا تخضعن بالقول فیطمع الذی فی قلبه مرض و قلن قولا معروفا
زنان که بکوچه و بازار گشتن و خود آرایی و سرکشی خوی کرد موافق حکمت آنست که بهر نحو که
صواب دانسته دفع نمایند که ننگ ایشان داغ شرمساریست بلکه دیگران را نیز باعث
کشف بیعاری و باکره را رعایت حیا اهم است از ثیبه چه گروه اخیر را بعضی مشاهدات
حاصل شده که در قلت حیا دخلی دارد بخلاف اولی و هیچ یک را ملتفت جواب چنین شدن
اگرچه رد سلام باشد جایز نیست زن بی شوهر را ترک زینت از سرمه و وسمه و غازه و خضاب
اولی است و ذات البعل را احترام زوج و اطاعت امرش و رضا باراده اش و قناعت
با نفقاتش واجب خیانت و اسراف در مالش و عطیه بی اذن وی حرام حکما گفته اند
[illegible] شبیه است بمادران در محبت و بکنیزان در مذلت و زن بد شبیه است بدشمنان در
[illegible] دزدان در خیانت و شیوه حیا متینی است بر عصمت چه عصمت بوستانیست
[illegible] یست که بزنگ کدورت نیالوده و حق رعایت عصمت

آنست که اگر سر باید در بازی چنان نکنی که پیراهن ناموست بخیانت دریده شود
چنانچه آن زن مستوره هر دو چشم خود را فدای ناموس خود ساخت و تقریر آن حکایت
آنکه آورده اند که یکی از ملوک برفراز قصر گردون شکوه بنظارهٔ زیردستان بود که ناگاه
شهباز نظرش بر طوطی طاوس خرامی افتاد که کبک دری از حیرت رفتارش چون زاغ
از روش مانده و فاخته بخیال زلف سلسله آسایش منت طوق بگردن گرفته قنان عشق [illegible]
بلعل شکرخای گل را بچشم بلبل خار کرده و غماز غمزه اش نرگس سرمه سای شمع را در نظر پروانه
بیفروغ نموده لیلی خانه مروش تکلمش شیرین نمک فروش تبسمش نظم ز فرق تا قدمش هر کجا که
می نگرم کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست ه شاه را چون نظر بر جمال آن دلفریب افتاد
کبوتر دلش در قفای سینه از هجوم شعله مزاج سمندر گرفت پس پیکی به هوا خواهی او را
امر فرمود که اکنون ترا باید که آن همای سعادت را چنین بدزر و بدام آوری [illegible] شوم
خبر آری که غراب وجودت بچنگل عقاب غضب گرفتار میشود ع بنیادی [illegible] و لم
پس قاصد مهر به نزد پریچهره و آمده هر چند بفسون و نیرنگ خواست که به نزد شاهش آورد
آن دست پروردهٔ طینت مریم راه استماع بگوشش نمیداد [illegible] بزر و زر
میسر نیست این کار [illegible] چون شاه را پردهٔ شکیب از هجوم گروه اندوه چاک شد خاک در دیده
مروت کرده فرمود که از روی عنفش شبستان [illegible] شاه آورند پرستاران چون بفرموده شاه
آن ماه را برج خاص اختصاص دادند بیچاره مضطرب گشته بلابه گفت شرفات طارم دولت شهریاری
همواره باوج بقا مشرف باد و تحت تخت فلک اساسش برفرق فرقدان لامع [illegible] که با آن
چه کار [illegible] چه بازار را با چه شیوه از من ترا مقید محبت گرد و بکدام عضو از تنم
دام براهمت گسترده و اکنون مرا بدام بلا انداخته و هدف تیر فضاحت ساخته نظم چیست در تن

که بچشمت نکوست گر کشش سینه گرفتش دست شاه چشمهای چشمانرا از فواره سرشک گلگون ساخته
صد طوفان نوح بیاد او پس نوحه کنان گفت آهوی شیرافکن چشمت کمان فتنه بزه کرده خدنگ تیر
غمزه بر دلم زد که روزم بدین روز رسید اکنون سرم از آسایش بالین بیزار است و چشمم از ادراک آمیزش خواب
پر آزار و کر ملک دیدهٔ حسرت پر آب گفت دو چشم تو زمین بر دخواب اما چون آن شوخ چشم از
کیفیت حال مطلع شد در زمان از جای جسته بخلوتی رفت و بسر انگشت حمیت در شهر بند بدن بحر
زلزال افکنده و دو هندوی طرار مردم آشوب را از جای بر کنده بنزد شاه برد که اینک دو دیده
مرا که بجانب پادشاه و کج نگریستند از چشمخانه کنده بخدمت آوردم امید که شاه عدالت پناه بهمین
اکتفا کرده از حصار بند عصمتم دست تعدی کوته دارد نظم نسوزد آتش شهوت تنم را منازد
پر ز عصیان دامنم را شاه چون ملاحظهٔ آن حال نمود دود قیرگون از کانون دماغش سر زد و ندامت بسیار
و قرین تاسف گشت و گفت از این امر شنیع روز بر خود و جهان بر من تیره ساختی و از این فعل قبیح کام خود را تلخ
بظلمت مراد اخگر غم انداختی ع تو خانه نشین شدی و من خانه خراب کاش آن زمان چشم کور شدی
یا قاصدم رنجور رنجم بخواب بودی یا روزم با آفتاب پس آن زن را انواع عزت و مرحمت نموده
دست از وی برداشت نظم بعذاب ابدی دل بگذار و غم دوست این نه موهبت که آتش کنند کسی
عمل لمعه سیم در فواید حلم آنچه در محامد شیوهٔ حلم از آیات و روایات مستفاد میشود و بما
از آنست که بتقوی رواید قال الله تبارک و تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب
المحسنین و حدیث حضرت افضل المرسلین علیه سلام الله رب العالمین و الست بر علامت
علو شان حلم کلا اشاره بحلم الساعة یرد تسبیحی آنکه وارث شاه صدر نشین بزم امامت متواتر
رسیده که جمال المرء فی الحلم و گفته اند که الحلم اعلی من العقل لان الله تعالی وصف نفسه ببعض صفت حلیم
بلند پایه تر از عقل است چه ذات اعظم الهی در کلام مجید بسیار خود را بالحلم ستوده بخلاف

عفو

عقل و همچنین ذات مقدس بعضی انبیا را بدین صفت منعوت ساخته چنانچه در وصف خلیل
جلیل فرموده ان ابراهیم لاواه حلیم و در نعت ذات مقدس حضرت ختمی پناه فرموده
انک لعلی خلق عظیم و نیز فرموده لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک پس فی الجمله از
احترام حلم ملامت غضب مفهوم میشود و گاه باشد که غضب بر نفس چنان غالب شود
که عقل را پایمال ساخته باقدام کلمهٔ ناشایسته از زمرهٔ مرتدین گردد اللهم انا نعوذ بک من شرور
انفسنا جمعی از حواریین از عیسی علی نبینا و علیه السلام سوال نمودند که یا معلم الخیر خبر ده ما را
که سخت ترین چیزها چه چیز است فرمود که غضب خدا گفتند از ان بچه ایمن توان شد گفت
بترک غضب خود حضرت امیر مؤمنان میفرماید که افراط در غضب نوعی از جنونست
و اگر صاحب آن از آن پشیمان نباشد علامت استحکام جنون وی خواهد بود پس اگر مرد خردمند در
همه وقت نفس را از پیروی غضب نگهدارد و یا در حین غضب جانب حلم را فرو نگذارد از
تمکن که از ارتکاب معاصی با سر یا سر آ باشد اما آنچه آدمی را در این شیوه بکار آید بر سبیل اجمال
آنکه مرد باید که باندک سخنی متحمل یا سهوی محل از جا نرود که عمل سفهاست و در حین غضب از
ندامت چند اندیشد از آغاز امری که آخرش بفساد انجامد پرهیزد چه بعد از ان تاسف
بیفایده است از جملهٔ سخنان انوشیروانست که با آزاری و بردباری پیشه کنید و در
جنگ بخشش آشتی بگذارید از دوستان باندک خطایی رشتهٔ پیوند مگسلید و بهترین شیوهٔ
حلم آنست که با وجود قدرت از خصم تحمل کشید افلاطون گوید که چون با دشمن آغاز
مخاصمت کنی از اطاعت غضب حذر کن که این ترا از دشمن دشمن تر است از هرمس که
اعنی ادریس علیه السلام منقولست که بهترین چیزها سه چیز است عفو در حالت غضب و
موهبت در حین عسرت و تحمل در حین قدرت و مقرر شده که اکثر ارادات نفسانی

کند اقتضاء عقل است و چنانچه آدمی را شیطان خصمیست راهزن نفس اماره نیز دشمنیست قوی
کردن و چون اکثر اوقات شیطان معتمد باطاعت نفس گشته باستظهار وی باغوا دلیر است
پس اگر نفس را مقهور سازی شیطان مخذول گردد نقلست که شخصی ابراهیم ادهم را دشنام
داد ابراهیم گفت بمکافات این با تو هیچ کار نکنم جواب دشنامت ندهم و در دل از تو کین نگیرم
و سلام از تو باز نگیرم در غارت بدعا یاد آرم اگر خدا مرا بهشت برد بی تو نروم و بدانکه اطفاء
نایرهٔ غضب در غایت سهولتست چه غضب حرکتیست نفسانی از داخل بخارج بدن از قصد
انتقام و چنانچه زمان سطوت وی یکدمست مدت بقای آن نیز بیش از لحظهٔ نیست پس اگر در آن زمان
از پیش رفتی باتش وی سوختی و اگر بر جای ماندی متاع نجات اندوختی مشهور است که شمشیر باید
که شک غلاف باشد که اگر در حین آتش خشم صاحب را مانع گردد و حلم حضرت مرتضوی را در معرکه
جهاد و بآن شقی صاحب عنا و مدام در آیین سلوک قدوه و خود ساختن اولیست و تقریر این آنکه
حکایت مرویست از شاه صفا رای عساکر نصرت ماثر کانهم بنیان مرصوص خسرو قلب شکن جنود
مجنده و لاهم ینصرون اخی وصی رسول الله الحجة امیر المومنین کرار غیر فرار ع شهی که تا بدو انگشت در
ز خیبر کنده برآمد از پی اسلام صد هزار انگشت ه روزی در عرصهٔ رزمگاه که خرمن عمر بدسگال
از شعلهٔ ذوالفقار برق شرارش خاکستر توده شده پیکر وجود خصم از طعن سنان خون نوش
چون صراحی خون افشان گشته بیت ای شاهی که ز بیم تو شیر دوران ه ز دست خویش بدندان برون
کند چنگال ه مشرکی را بقوت بازوی خیبر گشای بر زمین زده خواست تا سرش از ملک تن
جدا سازد آن لعین هرزه درای بکلمات ناسزا زبان گشوده زبانهٔ تیر برافروخته ترساخت
ع زبانش چون نشد لال ای دریغا ه شاه شیر دل بعد از استماع آن مقال تیر غضب در نیام
کرده ویرا یکی از خدمهٔ درگاه کیوان پناه سپرده روز دیگر که سرهنگ فلک سپاه کواکب را

بکمند صبح گرفته بتیغ مهر جلاد اسرار تن جدا ساخت و فیروز رخنک روز بر تیره مشرب شب را
بسطوت شوکت از پای در انداخت بیت چون صبح برافراخت ز مشرق لوای جنگ ه منصور گشت
رایت چین بر سپاه زنگ ه شاه کواکب مواکب انجم سپاه بکشتن آن شقی حال ایما
مثال داد اصحاب چون سبب تمهیل و موجب تاجیل سوال نمودند فرمود که دی بسبب دشنام
وی آثار غضب بر مزاجم ره یافته بود نخواستم خللی در بنای اطاعت بهم رسیده و حق رضای
رضا بدرد اهوای نفسانی ممزوج شود چون مرا غرض از کشتن او همین اطاعت حکم الهی بود نخواستم
در آن محل ایلو صاحب ریو یعنی ابلیس تلبیس بر من دست یافته دامن خاطر را لوث غرض آلوده
سازد امروز چون زنگ غضب از آئینهٔ خاطرم محو شد بفرمان ایزدی قیام و اقدام نمودم
خاطر آلوده ز صدق است دور ه زنهارم تر دو برار دو ز نور لمعهٔ چهارم در مناقب عدل قال الله
عز شانه اعدلوا هو اقرب للتقوی و قال النبی علیه السلام من عدل ملک و من ظلم هلک استمرار
سلسلهٔ وجود و انتظام سلک بقا مبنی بر شیوهٔ عدالتست اگر گلشن وجود از سحاب معدلت
سیراب نگردد هر آئینه بخزان حوادث بی برگ و نوا خواهد شد و از ینجاست که گفته اند الملک لا
یبقی مع الظلم و یبقی مع الکفر پس معلوم شد که حیثیه عالم در بقای خود بعدل محتاجست و چون ملوک
ذوالاقتدار را بدین تمکن از همه اقوی است لاجرم تمشیت این مهم مر ایشان را اهم است که گفته اند
شاه در جهان بمثابهٔ دلست در تن چون شاه بصلاح آید جهان بصلاح آید چون بفساد آید جهان بفساد
آید نقلست که انوشیروان روزی تن بعارضه داده حکما بمداوات اش بجهة مصلحت گفتند
علاج این مرض منحصر است در خشت ویرانه رسولان بهر تفحص هر چند اطراف عالم را بقدم سعی سپردند
اثری از ویرانه ندیدند جملگی نومید بازگشته معروض داشتند که خشت کهنه بسبب فقدان ویرانه
در جهان مفقود است شاه گفت همین امتحان بود و الا خانهٔ تن بخشت آبادان توان کرد و حکما گفتند

العدل حصن وثیق فی راس نیق لا یحطمه سیل ولا منجنیق یعنی عدل بناییست استوار بر فراز بلند تر من
کوهی نه سیلش خراب سازد و نه منجنیقش ویران و شاید که ظالم را نیز در مرتبهٔ ظلم گاهی بعدل احتیاج
شود و مثل کرده قطاع الطریق بعد از اخذ غنایم و مقاسمهٔ اموال باهم بمعدلت محتاجند پس بحکم ابدوا
بالاهم فالاهم آنچه ملوک را درین شیوه لازمست مجملی آنکه ظالم را بر مظلوم دست تعدی ندهند تا نالهٔ مظلومان
گوش کرده در تمشیت مهم ایشان تساهل ننمایند فیصل دادرسی و مهمات عظیمه بدیگری رجوع نکنند
تن بسستی و غفلت ندهند که گفته اند بر پادشاه مستی حرامست چه او حارس مملکتست و در تمشیت
باشد که نگهبان را نگهبان دیگر احتیاج شود و تحمیل مهمات تا امکان طاقت و توسعهٔ تحمل سعی دارند تا
نکته سنج او کشف الغطا میفرماید که هر گاه امال و نعمت بیشتر است افتقار خلق بوی زیاده است پس اگر
در فیصل مهمات کما ینبغی قیام نماید بدوام نعمت شادمان خواهد بود و الا فلا هر مهمی را بر دوان
دهند در زیادتی تحمیل ننمایند و نه در کمی تسهیل از سنجر بن ملکشاه گویند که چون مهم بزرگ بخردان
و کار خرد ببزرگان دادم هر آینه زوال مملکت خود در آن دیدم چه بزرگان را مهم خرد ننگ بود
و حوصلهٔ خردان در مهم بزرگ تنگ باشد و پادشاه عادل باید که از خون ناحق ریختن و غضب و عناد
و حرص و حسد و بخل و طمع و حیله و نفاق بالکلیه محترز باشد و الا منتظر زوال مملکتش باید بود و آنچه
دیگر از ادر کار است آنکه هر یک بر زیر دست خود رحم کنند و طمع در مال و ناموس یکدیگر
ننمایند بجهت غبطه و جلب نفع راحتی بقطع و استیصال یکدیگر نشوند بهر راحت خود رنج دیگران نخواهند
در جمیع امور شیوهٔ انصاف مرعی دارند و در هر کاری از نتیجه اش یاد آرند و بجهت عبرت کافیست
استماع قصهٔ آن پیرزن و تقریر این حکایت آنکه آورده اند که سنجر بن ملکشاه که آثار معدلتش
چنگال گرگ شانهٔ کش موی بره بودی و چنگل عقاب گره از زلف عقاب گشودی و قصر عدالتش مستحق
نائهٔ صد کسری و ادیب مکتبش زیبا صد حاتم
موی پشت بره مر شانهٔ چنگ گرگست در جهان

تازه که آوازهٔ عدل تو صداست روزی بعزم شکار بر مرکب نسیم خرام سوار از شهر بیرون
رفته خار صحرا از تو خورشید التفاتش رشک نهال گلشن شده در یک بادیه از لمعهٔ سهیل
نظرش داغ عقیق یمن ناگاه شاهین نظر شاه کودکی را از دور خیال مرغی نمود پس بقصد
صیدش شهباز خدنگ را پرواز داده بیچاره کبوتر وار بچنگل عقاب اجل گرفتار شده
فتنه محابای بلای نکرد گرد خطا گرچه خطایی نکرد اما چون سلطان توسن اقبال بجانب
او تاخت کودکی دید بسمل شده پای بست ندامت دل کباب نالش از سیخ ناله کشیده آتش
بر افروخت هر چند انگشت نمک افشانی شور میکرد دهان زخمش روی بخت نقل عیش بر و
تلخ مینمود تنگ شد بر دلش جهان فراخ قفس وی شد آسمان فراخ اما چون مادر جگر سوخته اش
ازین واقعه مطلع شد بر فرق خاک بیز و از دیده اشک ریز موی سر کشاده و مویه بر کشیده بر سر
شه آمد چون پسر را اسیر چنگ اجل دید بقانون نالهٔ موسیقار وار هر رگش بر تن تار عود و نی آتش
فراق شعله پوش و زبان ناله اش بر نوای اشتیاق پر خروش چنان نالید که زین نالش او
پشیمان شد فلک از نالش او اما چون شاه دید که شه از اسب بشیب آمده و تیغ برهنه بدستش
داده و هم سنگ کودک زر سرخ بر طبق نهاد که این جنایت بر منست و مطالبهٔ غرامتش با تو
اگر بقصاص خون پسر تیغ بر سرم رانی اینک سرم بر کف و اگر قلم عفو بر جریمه ام کشی اینک
زر هم بر طبق غرض رایت بهر چه اقتضای کند عین صلاحست و خون منت چون شیر مادر
مباح گرم سوزی گرم سازی تو دانی اما آن زن چون آیین دلداری و معدلت بدان حد دید
شعلهٔ جانسوز غضبش بسحاب عفو منطفی گشته گفت رخنه در بنای سلطنت افگندن دور
از انصافست و خرد را پایه استخفاف پیش شاه را از طیب خاطر بحل کرده زنگ کدورت را از
آیینهٔ خاطر بصیقل انصاف زدود بیت آنکه تراشحنهٔ دین کرده اند عدل چنین کن که چنین کرده اند

لمعهٔ پنجم در محامد احسان و مدلول آیهٔ کریمهٔ والله یحب المحسنین توان فهمید که در کام طبعت احسان
شهدیست خوشگوار و در جیب پنجاره چه خلعت محبت الهی بوشیع عصیان نیالاید و بلوث
خسران امتزاج نماید همانا که یوسف صدیق علی نبینا و علیه السلام بذوق این شهد از انداز
اخوان فرمود لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و انچه از احسان آن حضرت با اهل زندان
در کتب مبسوط مسطور است مؤید است بر حسن این خصلت حضرت ابو الحسنین و امام
الثقلین علیه السلام در درر الغرر فرموده عجب دارم از کسانی که بندهٔ آزاد میکنند و باحسان
آزادی را بنده نمیسازند که الانسان عبید الاحسان اما احسان بمعنی نیکی کردنست با خود
اراده و چه احسانی که بی اراده باشد فاعل آنرا محسن نشاید گفت و رحم صفتیست باعث بر ظهور
محبتی که بدون اختیار باشد و این صفت قائمیست بذات انسانی و حیوانی او اعلم است و تأثیر
مثل اشفاق حیوانات با اولاد و بخلاف موانستی که بالعرض ایشان را با یکدیگر حاصل میشود و چه این گونه
ملاطفت ارادیست و از مقوله ما نحن فیه نیست و صفت احسان یافت نمیشود مگر در نفس انسان
چه حیوان از نیکی کردن قصدی نیست پس متعلق رحم اعم از متعلق احسانست و نسبت میان عموم
انا ماده اجتماع مثل صاحب ثروتی که رحم او را بر احسان وا دارد و ماده افتراق اما رحم بدون احسان
مثل مفلسی که در دل وی باشد و بسبب عسرت قادر نباشد بر ادای احسانی و احسان بدون ترحم
مثل احسانی که برای تواضع یا جلب نفع یا تلافی احسان باشد پس این هر دو با هم اتم و اکمل آنکه
آنچه هر یک از اغنیا و ابوین و ازواج و مخادیم را این شیوه واجبست در حق عجزه و مساکین و اولاد
و زوجات و خدام مجملا ایمائی میشود و هر یک میرود و حق رعایت اغنیا و مساکین آنکه اکثر اوقات این طایفه
از خوان احسان و نثار رحمت بلقمه یا خرقه بهره مند سازند چون بکسی دیناری عطیه کنند منت و
خشونتش ل بنیازارند کما قصه عن من قال تعالی لا تبطلوا صدقاتکم بالمن و الاذی و عطا انتظار سوال

نکشند افلاطون گوید اگر چیزی بمستحقی دهی او را محتاج سؤال نکرده ان در علت استحقاق
ذل طلب و خجلت طلب کافیست تکلیف ایمان مغلظه و شهود عاول غایت الانصاف نیست
علامت افتقار گونه زرد و دست کوتاه است نه وعده و افسون صدقه در نهان باید چنانچه
آنرا وسیله شهرت سازی آنرا که نتوانی که دل بدست آوری بکشاده رویی خاطرش شاد
کن با امید نفع از عمر دیگر عطا مکن تا چو جوجی گوشت گوسفند دزدیده بصدقه ندهی که بعد از
تسویه ثواب صدقه و عقاب سرقه سر و دنبه بتو مفت باند حق صحبت درین نگهدار
شیوه عدالت در جمیع امور فرمود کذا ارو حق احسان الدبر ابوین آنکه بجهت تربیت
فرزند ادیب خردمند معین کنند بطلب علمش دهند یا بکسب صنعتی مناسب حال
در محبت تفاوت در میان اولاد نگذارد و از مصاحبت ناشایستگانش منع نمایند در
حین کمال بالیشان در رعایت رسم مضایقه و میان نیاورند که موجب خون سردیست تا بوجه
معیشتش ره نمایند نفقه از ایشان باز نگیرند خواری اولاد نخواهند بلکه ایشان را در نظر
توقیر و همسند قال رسول صلی الله علیه و آله اکرموا اولادکم فان کرامة اولادکم عبادة و حق
زوجه بر زوج آنکه زن را معزز و محترم دارند و میان اقربا و خویشان خواری وی نخواهند با وی
بیمهری و ترش رویی ننمایند و طمع در مال وی نکنند و بی از جرم عفو نموده دل آزرده ننمایند و
نیازارند با وی امساک در نفقه و ترک مضاجعه نکنند چه شاید بسبب نقص عقلی که مر ایشان راست
جهل بران دارد که در صدد تلافی شده ترکب قبایح فضیحه گردد نه کانهن ناقصات العقل و الدین
و مادر خصوصه باشفاق اشفق است از زن ثیبه غیر مستوره اما بکر را عفیفه و آزاده محضه نباید
که اشفق باشد چه مادر را پاره از محبت صرف دیگری میشود که شوهر باشد و زوجه را قطع تعلق
از اقارب نیز نموده محبت خود را صرف شوهر میکند و نیز مادر چون اظهار محبت را صفت کمال

۶

میداند دور نیست که خالی از شوب ریا باشد و زن چون بسبب علیه حیا اخفا محبت مینماید
هر آینه بزیور خلوص متحلیست و حق رحم عبد آنکه چون طبقه بمنزله جوارح شخصند که اگر ایشان
نباشند زحمت خدمت بر مالک است پس هر آینه بر ایشان ترحم نمودن و اشفاق
و استمالت واجبست و ایشانرا زجر نمودن و بسیار ترس دادن و رجوع خدمات متعبه
ممنوع است باید که از آنچه خود خوری حصه با ایشان دهی و چون گرسنه شوی نخست ایشانرا
سیر کنی تا در سیری از ایشان غافل نگردی گویند حضرت یوسف علیه السلام در قحط سال مصر هرگز سیر
نخوردی تا از حال گرسنگان غافل نشود و ایشانرا چندان گرسنگی باید داد که در زدی مشغول
نشوند و نه چندان بار مشقت بر ایشان نهاد که قرار بر فرار دهند و مروت آنست که در جمیع احوال
رحم و احسان مرعی داشته برکافه افراد انسان مرحمت کند و فی الجمله قصه محمود غزنوی با
پسر ماهی گیر مشعر است بر حسن این صفت و تقریر این حکایت آنکه آورده اند که روزی
محمود غزنوی شهسوار شرع بعزم طواف صحرا طوف مینمود ناگاه بر کنار دجله کودکی دید ماهی گیر که دام
بر آب انداخته و رود دار دیده روان ساخته دلش در حسرت ماهی چون حمل بریان و پشتش در خم
صید گیری بر مثال کمان ناز تیغ غم دلش همچون عقرب نیش میزد که ماهیان همچون خرچنگ از این گرسنه شده
قدم بدامش نمی نهادند بیت دام گستردم ولی از نارسائیهای بخت تا تو در دامم در آئی سر بگردد
دانه ام شاه مرکب سعادت بجانب او تاخته از کیفیت حال و موجب بکاه و ملال سوال نمود
پسر گفت دو سه تن یتیم بی پدر و بی مادر قضا و جه معیشت همه را بر من که اگر او را دام برات نموده هر روز
بر بشری که از اکتساب ماهی معدودی چند بهم رسد حاجة فالنعیم و الآن مدتیست که نا بکسی قطع حیوة خواهیم بود
چند بهر روزی خود در بدر گردد چه او قاتست بحسرت نصیب نرا که در کرد داد امروز گفتی بخت خم
نقش کم آورده مهره اهل را در ششدر یأس انداخته چند حریف دامم برین تخته نیلگون با بد پیشانی

دو کشیده

دو کشیده و شستی را دری نخورد بیت دستم تهی کنار تهی دامنم تهی بیت پا و سرم تهی و دلم در میان
پر است شاه چون این فصل شنید از اسب پیاده گشته رخ بجانب پسر آورد که خاطر خوش
ما و غم مخور که فیل بند زمانه با همه کس چون فرزین در صدد کج بازیست اگر بشر یکم عنقریب بنمائی با تو
شریکم پسر نیز بدین معنی راضی شده شاه بدست خود دام در آب انداخته و چون باز کشید بار
بیامن اقبالش صد ماهی در دام افتاده بود بیت از جهان خم کین سفال با پر از خون میشود ساغر
غیر از شراب لاله گون پر میشود پس جملهرا بپسر بخشید قرار تقسیم داخل بروز دیگر که چهره
او رنگ از جهت بهشت خاور بهفت اقلیم گیتی تابیده کوس شهریاری در شش جهت
عالم پنج نوبت زد شاه بر مرکز سعادت و مسند اقبال قرار گرفته با حضار پسر فرمان داد
اطاعت پیشگان پسر ماهی گیر را چون بیارگاه شاه حاضر ساختند شاه گفت مرا بی شناس
نم انگه دی روز رسم شراکت در میان نهادم و شرطی که با تو کردهام معترفم پس جمیع مداخل
سلطنت را آن روز با پسر مقاسمه نمود بیت چون مردی از مردمشان خواهد ماند رو نیکی کن
تو جهان خواهد ماند لمع ششم در حلاوت صبر چون اکثر نوایب و مصایب بتقدیر ذو
الجلال و اراده ایزد متعال است و این چنین بلا بجهة امتحان اهل بلاست پس هر آینه صبر در وقایع
سبب مزید حیوة و حصول نجات خواهد بود کما قال تعالی شانه والصابرین فی البأساء والضراء
وحین البأس اولئک الذین صدقوا واولئک هم المتقون حضرت اسرائیل علی نبینا و علیه السلام
در هجران ابن یامین و یوسف چون فرمود که انما اشکو بثی و حزنی الی الله خطاب رسید که بعزت
جلال خود دم که اگر یوسف و ابن یامین هر دو مرده باشند بپاداش این سخن ایشانرا بار دیگر بعد از تو
زنده خواهم کرد پس معلوم شد که در هر شدتی هم خود را با خدای گذاشتن و از دیگر بیجهان
مایه سعادت ازلیست و موجب حصول امل و بهر عزت کافیست تحمل رنج ایوب و تجرع

صبر یعقوب و حکما گفته اند جزع در امور موجب اختناق روح و طبیعت احتباس حرارت غریزی
و ثمرهٔ وی مرگ مفاجات پس ضد جزع که صبر است هر آینه سبب بقای حیوة خواهد بود و بسیا
اشخاص موجوده را جهان به که در مصایب عظیمه و نوایب جسیمه بطاقت گرایند در حین تمکن
مرض و تسلط الم جسم جزع نمایند و گرفتار صعوبت دلتنگی نشوند در شداید و محن با بخت خود
جنگ نمایند بگم شدن و کم شدن مال شاد باشند در عسرت روزگار و شدت احوال جز
نخراشند نه بانگ رنجی از دوستان بناله در آیند و نه بسهل رنجشی از یاران زبان شکوه
کشایند و کمال مرد را بدان توان شناخت که اگر از وی عزیزترین فرزندی طعمهٔ عقاب اجل گردد
چنان نکند که دیدهاش نم اشکی دهد دلش تنگنای آه نگیرد و اگر او را سخت ترین بلیه رو دهد
نوعی نماید که خنده از لبش دست کوته دارد یا نشاط از طبعش پای بدامن کشد و باید دانست که
که در حالت شکستگی دل بر فقر نهادن و باظهار حال پیش هر ناکسی زبان نا گشادن البته سبب نجات
و شامت تفضلات حضرت واهب العطیات خواهد بودن چه در حین ظهور شوایب نوایب و
از دحام آلام چهرهٔ راحت جگر گلنار رضا نمودن و نقد دل خود را بر محک صبر آزمودن مایهٔ روشنی
سفیدی دو جهان است و بزرگانی که قدوهٔ ارباب یقین و قبلهٔ اصحاب رای بی نموده اند
اکثر اوقات در شداید و محن شیشهٔ صبر بر عصی سید نشسته اند قصهٔ ابراهیم و دل بر مرگ فرزند نهادن
وی شاهد است بر تبیین و تقریر این حکایات آنکه گفته است که ابراهیم ادهم رحمة الله روزی
با اصحاب خود در صحرای عرفات بوظایف عبادات فرضیه و نفلیه مشتغل گشته خواص بکلمات
موعظ آیات مستفید میساخت که مرد آنست که او در سطح آینهٔ دل را از زنگار و سواد وسواس
شیطانی و غبار هواجس نفسانی صیقل نموده بفنون عشوای معاصی و فریب غمزهای مناهی
نفس مقید سلسلهٔ خسران نسازد ع مجوس هر شکار از زره نیفتد ٭ چه امروز فوج ملایک بطواف

دلهای جرعه نوشان خمخانهٔ محبت می آیند و صیرفیان دار العیار ملکوت نقد هر دلی را
بمحک امتحان می آزمایند مبادا استشمام روایح محبت از گلستان دلهای شما نموده
ترانه سرای اولئک کالانعام بل هم اضل گردند و بدین نغمه ترانه سنج آدم آدمی نمیشوند
و یکی بعلم آدمی و نه بعمل پس کعبهٔ دل را که مقام امانست و رکن ایمان باید که بزمزم امانت شسته
سعی نماید که از زنگ ظلمت مروهٔ صفا دهید و الا بعرفات عرفان نرسید بیت از چه
غیر دوست چرا نگذرد کسی ٭ کافر برای خاطر بتان ز خدا گذشت ٭ و توضیح کلام درین مقام آنکه
ساعتی چو ابلیس حج انس و خدم جوارح از مناصب عزل باید نمود تا داعی نفس قدسی سرشت
از لوث صغایر و کبایر منزه باشد اگر طفل نگه در دبستان دیده نکشایی یکی قدم بیرون
نهد و اگر بر شاهد سمع راه استماع چندی نامحرم صوت را کاره بدرون دهد زبان التقید سکوت
در بندد تا نخواسته نگوید و پای را کمند سکون مقید سازد تا نخواهد نرود شعر ای در دل تو هزار
مشکل زنهٔ ٭ مشکل شود آسوده ترا دل زنهٔ ٭ چون تفرقهٔ دلست حاصل زنهٔ ٭ دل را یکی سپار
یکسل زنهٔ ٭ گویند بعد از توضیح عوارض مواعظ و تلویح فوایح لفایح ابراهیم را چشم بر طلعت
پسری افتاد که ملک قلوب حجاج را بحجت قاطع غمزه متصرف شده و در وز جید دل از رشتهٔ
سنبل نگاه چون جامهٔ کعبه سیه کرده آهوی شکار افکن چشمش غزالان آن دشت را پریشان
کرده شاهین صید پیشهٔ نگاهش کبوتر حرم را رم داده بیت لعل و چه لعل چشمهٔ زمزم درو نهان
چشم و چه چشم خانهٔ مردم ازو سیاه ٭ عارض بدان صفت که ز شوق نظارهاش ٭ پیش از گشودن
مژه پر میزند نگاه ٭ القصه ابراهیم از مشاهدهٔ آن پسر بیقرار گشت که هر چند میخواست که
عنان نگاه از ملک حسنش کشیده دارد دست طاقتش سستی مینمود و پای طلبش بهر طرف
که پسر خرامیدی ابراهیم را دست شوق گریبان کشیدی و بهر جانب که آن شوخ آرمیدی شیخ

پای طاقت خود سست دیدی بیت وقت رسیدن ز تو هوش هراسان زتن گاه گذشتن
ز توسعی گریزان ز پای مرد عارف از سنوح آن حال بغایت متعجب گشته با اصحاب گفت
عجب حالیست که بی اختیار مرا محبتی بی شایبهٔ عشق و هوس درین پسر بهم رسیده و عقل
ادراک سببش قاصر بیت تا کیست ندانم بوجود حیرانم امروز بکار خویشتن سرگردانم امروز غمی دارم
ندانم که چیست غم از کیست مخدوم بهیده این ماتم از جهت مریدان هریک آن تصور را حمل بر معنی
کردند و بعضی آنرا از مقولهٔ أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ دانسته آغاز بنای نهادنگ
ع توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند جمعی دیگر که بارها اطلاع تفتیش از محک امتحان او
عشق و تشویش خالص دیده بودند سر صدگرامی که بران مترتب شود می‌بودند بیت مرد دانا بهر چه
نگرد عیب بگذارد و هنر نگرد هست در عیبها هنر بینی گر میان صدف گهر چینی پس مدتی
بران بگذشت روزی شیخرا خبر دادند که فرزند جلبی شما از وطن مالوف بشرف ملازمت
بدین دیار آمده اکنون بر در خانقاه اذن می‌طلبد ابراهیم بعد از اذن چون چشم بر غرهٔ میمون
پسر افتاد بشناختش که همان یار بیست که در عرفه بر سر غار نگری بود پس او را نوازش
بلیغ نموده و دل بمهرش بسته کرد و تعلق بر ناصیهٔ تجردش نشست بیت بدل محبت معشوق یا غم
فرزند نصیحتی است بزرگانه از خلیل مرا اما چون ابراهیم که محبت فرزند تا بدر دست داده
دیو نفس هجوم آورده سر شبیخون ملک دارد عنقریب که در دیوان دوست آتش در قمر
غافلین ثبت میشود گفت الهی مدتی شد که خانقاه دلرا وقف محبت نموده‌ام اکنون سپاه
مخالف او را قبل نموده سر خرابه دارد دیگر تو دانی هنوز سخن تمام نگفته بود که عندلیب آن
سنج روح پسر آغاز بال افشانی نموده بذوق تماشای گلشن فردوس گشاد بیت ... کرد
مرغ روحش آغاز سر روش عیسی این میداد آواز که مسند ز ازل لامکان نه تو خورشیدی

قدم بر آسمان نه اصحاب را از مشاهدهٔ آن حال آه شهاب وار در دل گره دون نشست ولکن
مرد محبت پیش اطاعت اندیشه را غبار ملال از شوق محبت ذوالجلال بر دامن خاطر نه نشسته چرش
دل کوه را چون شبنم گداخت و شکیبش بنای فلک را چون حباب ویران ساخت نظم گرچه
دران ورطه دل از جان گرفت اما هم جگر خویش بدندان گرفت لمعهٔ هفتم در عدو بیت عشق بدانکه
عشق مشتق است از عشقه و عشقه اسم گیاهی است که مانند عروق بر جمیع شاخ و برگ
درخت می‌پیچد و در اصطلاح کیفی است که در مزاج انسان ساری گشته واسطهٔ قرب جانب
مطلوب گردد اعم از آنکه قرب روحانی بود یا جسمانی و این بیهوده جهت حقیقی و مجازی
بیان عشق مجازی در لمعهٔ دیگر صورت می‌پذیرد انشاء الله تعالی اما عشق حقیقی شأنیست که
نفس بسبب وی قطع نظر از جمیع علایق و عوایق جسمانی نموده بهدایت صبح تجرد از ظلمت
شام تعلق میرهد و چون عشق حقیقی در مذاق صوفیه جرعهٔ محبت ازلیست پس منبع این فیض حقیقی
جز نغمه سرای اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ دیگری نیست و از انکه این جرعهٔ عشق بی نهایت بجاشنی محبت
آمیخته و در دسوی آتش بخاک عدم ریخته بر سرستان این نشاء را اولیاء الله گویند کما قال
فی حقهم افضل من شرفت بالنبوة علیه اکمل التحیة إنّ أولياء الله سكتوا فكان سكوتهم فكراً وتكلّموا
فكان كلامهم ذكراً ونظروا فكان نظرهم عبرة ونطقوا فكان نطقهم حكمة ومشوا فكان مشيهم
بين الناس بركة و گفته اند در عرصهٔ قرب احدیت و ساحت وصل صمدیت اول بعرفتش گروه اند
پس مر آثارش نظر نمایند که الله صانع وکل صانع فله مصنوع فالعالم مصنوع و اهل ظاهر بطریق
عکس عالم را واسطهٔ وجود حق دانسته اند که العالم مصنوع وکل مصنوع فله صانع فهو الله صانع للعالم
فرقهٔ اول ترانهٔ سنج ما رأينا شيئاً إلّا رأينا الله قبله آمده و گروه ثانی نغمه سرای ما رأينا شيئاً إلّا
رأينا الله بعده و جمعی از صوفیه قائلند بوحدت وجود یعنی بحقیقت وجودی بجز حق نیست و این صو

واشکال مختلفه پرتوی از لمعه آن دانند که بر هر یک برنگی تابد وجود از شایبه عرض مبراست مثل خورشید
که چون بر شیشهای مختلف الالوان تابد هر آینه منعکس بالوان مختلف خواهد شد و حال آنکه او خود لون
پذیرفته پس ایشان در هرچه نظر کنند حق را بینند و هر کرا جویند او را یابند بیچاره‌ای غفلت درین
خانه واز پرتو آن بهر کجائی نگرم انجمنی ساخته‌اند گویند جمعی از ماهیان باهم نشسته که مدتیست که
که حرف آب میشنویم واز وجود آب اثری نمی‌بینیم و نمیدانیم که آب چیست پس نزد ماهی
بزرگ ایشان رفته آمدند گفتند آب را بما بنمای او در جواب گفت شما چیزی بغیر آب بمن بنمائید
تا من آب را بشما بنمایم وشرط است که در حین مشاهده تجلیات نور یقین چنان از هستی خود بگذری
که بجز دوست در میان چیزی نه بینی چه هر کس شخص در آئینه خود را نبیند و دید اگر خواهی از ره نمایان
که بخود دیر داری گویند راکبی بآبی رسیده هر چند خواست اسب در آب راند مرکبش رم مینمود پس آن آب را
کل آلود ساخت تا اسب بآسانی بگذشت صاحبدلی در ان حال گفت اسب تا خود را در این
آب دید قطع این طریق باو مشکل بود چون خود را در میان ندید بمطلب رسید و هر چند درین
راه بیشتر روی نقش قدم بیش بینی و چندانکه این بحر را بقعر رسی گوهر مقصود زیاده یابی نقلست که
شاه جرعه نوشان لذة للشاربین سرحلقه صبوحی کشان ساغر کاس من معین ساقی
سلسبیل فیض ازلی چاشنی بخش کوثر لطف لم یزلی علی علیه صلوات الله العلی در جواب سایلی
از حقیقت تجلیات انوار قدسیه سؤال نمود فرمود نور یشرق من صبح الازل و یلوح علی هیاکل
التوحید آثاره پس شوق بر سایل افزوده طلب زیادتی توضیح نمود بار دیگر حضرت فرمود اطف
السراج فقد طلع الصبح و این طایفه را بعضی اوقات مستی دست داده که از تاثیر کاس محبت
دامن از غبار هستی در چیده و هرچه بجز دوست جمله هیچ دیده پای کوبان بر فراز عرش تعین زمزمه
پرداز وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض میکردند و این مرتبه را فنا فی الله گویند و لیکن

چون

چون بسبب تعلق تن پر جلوه نفس در لباس امکانست باز از ان اوج رفیع بحضیض تن آمده
کسوت معاشرت در بر میکنند کما اشار الیه النبی صلی الله علیه و آله بقوله لولا الآجال التی کتب
علیهم لم یستقر ارواحهم فی اجسادهم پس در حال معاشرت اگر در جمیع امور زمره سالک
متابعت شریعت غرا نموده قدم از منهج صواب بیرون نگذارد فهو فی عیشة راضیة والا از زمره
گمراهان خواهد بود که فامه هاویة وبدانکه ذوق نشاء محبت منوط است بمعرفت ذات
متجلی الصفات آلهی کما هو حقها بدانکه در میخانه و خانه که مسیر سیر والا مطلب ترسی گریه اجابه
مسطور است که در زمان موسی علی نبینا و علیه السلام عابدی با آنکه چندین سال عبادت
میکرد هیچگونه اثر قرب درگاه ایزدی بر وی ظاهر نمیشد روزی حقیقت آنرا بجناب کلیم الله
معروض داشته استدعای اظهار آن حال بحضرت ذوالجلال نمود موسی در حین مناجات
چون از سبب رد قبول طاعت عابد و موجب بیگانگی وی از کعبه یقین سؤال نمود جواب
شنید که موسی جهل وی سبب بعد وی شده چه جاهلان را هیچ ره درین درگاه چندان قرب نیست
اگر فردا بجهت امتحان زمانی با او نشینی حالش بر تو ظاهر گردد حضرت کلیم روز دیگر بزیارت
عابد آمد بساط مخالطت و مصاحبت با وی گسترد چون زمانی برآمد لب بسخن گشود که حیف
خدای ما را اخلامیست که سبزه این مرز و بوم را چریده علف تلف نشود موسی گفت ای جاهل خدا را
برگ و بر چه حاجتست و عالم از ان اوست این نوع سخنانست که سد راه تو گشته تا
پس حجاب دارد و درین مقام تمثیلی فی الجمله بر حقیقت اتحاد میان عاشق و معشوق دلالت
نموده سالکان این راه را دستور العمل باشد قصه دیوانه بغدادی با آن دختر ترسا بوده و تقریر آن
حکایت آنکه **حکایت** صاحب نظری گوید که در دار الشفای بغداد جوانی دیدم مقید که نسیم انفاس
ناله انگیزش تاراج گلشن حسرت کرده و سیل سرشک جگر آمیزش نمک خوان وفا پرورده

از هجوم گریه سیل اشکش رشک دجلهٔ بغداد و در کاوش جگر رخنه گر نالهاش خلق تشنهٔ
فریاد یعنی از سوز و شور عشق در آتش بود و از سر جوش بادهٔ محبت سرخوش نظم سر جای
نهاده بصد درد و داغ بر بالین • تنی فتاده بصد ضعف و رنج بر بستر • چون از بیم شحنگان سپاه
جنون ملک عقل از ملک عقال اقامت از پای برگرفته روی بهزیمت نهاد لاجرم زمانه بزنجیرها
مفتون داشت ولیکن چنان بر باد آهو چشمی سلسله موئی سر وحشتش بود که هیچ سلسله الجنون
همتش خبر بزنجیر زلف کردن ننهادی بر کهنه حصیری با روی کاهی بحال کاهی متحیر و کاهی بر
نعره متند گر نظم بسکه تن بگداخت با او ز آتش سودا مرا • گر نهی زنجیر بر گردن فتد بر پا مرا • بس
دلسوزی گفتمش ای جوان سیما که زنگ آه بر آئینهٔ جهات زنگ نهشته و بیاض دیدهات
از سیل سرشک سبیل ظلمت آورده اگر چنانچه از سودای خون خوارهٔ مزاجت بصفرای
محترق فراق تحمل شد اعلام کن تا بایارج فیقرای تدبیر دفع بلغم هجران نموده شود و اگر کوشی
از ازالهٔ این مرض که طبیع ممکن است ممکن نیست پیغام از حقیقت حال الحال نزد جانان
بعد از وقوف بر آن مکان امکان دارد • بیت • در خدمت چو سرو بپا ایستم مدام گر جو دستان
گل بودم پر ز خار پای جوان گفت پیغام من آنست که بفلان محله و فلان خانه ره بر کو رفته
بعد از استماع جواب بگوی که آن لگد کوب تند باد فراق که آتش حسرت بر خاک جگر نشسته
آب از دیده ریزان میگوید رباعی در عشق توام طاقت سوای نیست • در هجر توام تاب شکیبائی
نیست • تا تاب و توان بود تحمل کردم • دیگر چکنم تاب توانائی نیست • پس بمقتضای فرمودهٔ آن
جوان سراغ آن خانه گرفتم چون مضمون پیغام بصاحب خانه ادا نمودم دیدم دختری که آهوی زر بار
چشمش شیر دلان را در کمین نشسته و ترک خونریز غمزهاش فرشته برزوافکن از رشک لعل
لبش خون در تن یاقوت فاسد و از شرم سنبل زلفش بار از زر تر دو کاسه عکس هر موی

زگیسویش

ز گیسویش در دماغ آیینه رگی از سودا و خیال بر دانهٔ خالش در دل صبر نقطهٔ از سویدا بیت
شهریست گزین فتنه پر آشوب شود • اینقدر نباید که کسی خوب شود • سر دیج لب کشود
در جواب گفت رباعی در عشق کسی را که توانائی نیست • وز هجر تحمل شکیبائی نیست • مرحمت
علاج او و از رگ بیرون • هر مصلحتی دگر که فرمائی نیست • پس باز گشته کیفیت جواب
بجوان باز نمودم بمجرد نعرهٔ بزد و جان بداد و جهت اعلام واقعه چون بدر سرای دختر باز گشتم
آوازی شنیدم که دختر نیز بمرد • بیت • شنیده ستم که روزی کرد لیلی • بقصد فصد سوی نیش میلی • چو زد
لیلی نیش از پی خون • بوادی رفت خون از دست مجنون • لمؤلفه در چاشنی محبت و
این کنایه از عشق مجازیست جمعی از عرفا عشق مجازی را سبب ادراج معارج حقیقت و صعود
معارج قرب حق دانسته اند که المجاز قنطرة الحقیقة و بعضی از حکما این حالت را نوعی از مرض
مالیخولیا شمرده اند که بسبب استحسان صور و شمایل جمیله اختلال در مزاج و آشفتگی در
حادث میشود و ظهور این مرض را در امزجهٔ عذاب و بطالین بسبب استعداد مادهٔ
بیشتر یافته اند و علاجش را بکثرت مجامعت و ملاعبت و صید و سفر بعید العهد و اسباب اخبار
موحشه از جانب مطلوب مناسب دیده اند و بعضی گفته اند که العشق نار یقع فی القلب
فیحرق ما سوی المحبوب و ارسطو گفته العشق عمی الحواس عن ادراک العیوب و قیل العشق
با شبه است چه در محبت شرط است منزه نفس از کدورت خیانت شهوانی و تجرد خاطر از
آلایش ... هیچ چون همت خواطر و میل بشر طبایع بر آنست که پیوسته منت طوق تعلق
بگردن دل گرفته به زمرهٔ شوق و لحانه ذوقی باشد بمقتضای طبع کلمات از صفات عشق عاشق
معشوق بکار نشهٔ خامه میکرد • مثنوی • بدانکه عشق خسرویست که چون بملک دل سمند ناز تازد
و آن عرصه را از غبار آسایش بپردازد نسیمش چون در گلشن خاطر جلوه نماید صد گل داغ بر جگر شگفته

کاه طفلان اشک را بنوازش جامه گلگون در بر کند و کاه افسر دکان آه را کمر کلاه آتشین بر سر نهد مسکین
مفلسان از نیسان جود بخشش چون دامن بحر پر مرجان و دست سرکستان از چشمه داغش چون شاخ نسترن پر زر
گلفشان و بلبلش بهار گلشن امید و بهر جوش گلشن سعادت کلید داغش چراغ دلفروزی شور بختان سوز
فیروزی الحق عجب نشئه ایست و از عاری عاری نه تا تواند دل را از شعله آتش بیکار نهاد و خاطر از رنجش بخشش
سبکبار نکند از کفته اند نظم زانو تیش اکر حاصلی بود دانیست که دوستی شنید و می برابر دوست مقامات عاشق
در محبت بکرنکی و سربازی و دم زیری و خون نوشی و تن بیجو زادن و دل بر صبر نهادن شرط است بیا
پادشاه باید بود نه بیدارش معتمد به انکه در عاشق کف پر زر به از دست پر داغ نیست و کیسه دامن بسته
از کریبان لب کشاده و بین بازار رنج زر در اعیار دنیاری نیست و یاقوت سرشک را کسی خریدار نه
چه لذت عشق در انست که خاطر جانان با نثار روز شاد سازی نه با فسون و نیرنگ که کفته اند ع عاشق از هر
طرف کن تا زری پیدا کنی و خاطر عاشق از غایت ملتهب شعله شوق در هیچ حال از معشوق تسلی
نیست چه در آغاز عشق مطلبش نعمت دیدار است و بعد از عرض اختصاص و اتصال انکه دوام و استمرار
وصل مرعاست پس از ان پایه بر گذشته ثمره آن رنج بیهوده و ندامت بی پایان خواهد بود پس اگر عاشق
حریف طمع نباشد تواند با عشق یار مدتها بسر برد و الا از زوال یا بهلاک رحمتش فیصل خواهد یافت
دلان جفا و جور پیشه کان عاشق آزار هرچند شما بعد و حسن فریفته دیده و راه استماع نصایح بجرم کوش شما خود
نیز بید و لیکن عجب قیامت نداشتی دست و کریبان است و ملال زوال تر در بهمان از سیاهی نامه عاشق
و خفت تر از روی حسن یاد آورید که شام یاس را صبح امید از پی نمی شد و ماتم ندامت را سوال و عتب
نیست بازی عاشق صادق را بوالهوس فرق و شناسید از اثر یارب سحرخیزان بهراسید و سوفاتی شما
خود مسازید با اهل و فا زود خفا بساید و ما حصل کلام و شیوه محبت و آیین عشقبازی انست که اتحاد
عاشق و معشوق بحدی باید که بحکم تجرد نفسانیه تن حجاب قرب دو جانه نکردد چنانکه اگر بصورت

جدا باشند و لیکن بمعنی نزدیک و اگر در ظاهر از هم خشمکین باشند و لیکن بباطن در عین آشتی و
فی الجمله قصه آزردن زلیخا یوسف را در زندان و تاثیر الم یوسف بر مزاج زلیخا با وجود خشم وی
بر اتحاد تقریر این حکایت انکه آورده اند که چون ماه سپهر کنعانی بظلمت انجمن منخسف شده کوکب
بخت مصر با نیز بالمحاق فراق مبتلا ساخت زلیخا که اشتداد و تراکم افواج ابتلا بنای جوش را
از پا در انداخت و اشتداد تلاطم امواج سودا سفینه عقلش را غرقه ساخته بود
عشق انحراف در مزاجش ره یافته دلش را از صبر چشم یاری بود و نه عقلش را باد و دماغ فارغ
نظم داغ عشق نداری بهای زلف مپرس که این معامله با خاطر پریشانست روزی به نفس
رو به باز کرک غضبش باران داشت که باز از یوسف داغی تازه بر دل یعقوب نهد بس
بدر زندان آمده جلادی را امر فرمود که تن یوسف را از آسیب ضرب تازیانه زهی
که بسبب تسکین خاطر من کرده و باید که صوت نالش از پس دیوار بکوشش من رسد انگاه
که سپاه سیاه اندرون غضب را که غضب ملک دل کرده ملک رحم رجم باید بر بی تکلف من
خریدار خریدار تو ام سوفای دیدن و کرمی نمودن شکلیست مرد سیاست اندیشه اطاعت مشرا
بخاطر رسید که موجب خشمی که بالعرض بر طبع او مستولی شده بر چنین امر شنیعی اقدام نمود
مقتضای خشم نیست چگونه تاب عقاب آورد بدنی که بر کرک گلا چون سنبل نفشه
تاب افکنده و شاخ یاسمن را چون لاله داغ بر سر کشنده نسیم سحر اگر از حصار بستانش قدم
بدانسو نهد نقش لا نیلوفری سازد و نکهت مشک اگر بنرم دماغش ره یابد شور در ان
انجمن بانداز د نظم زپستان زنکه کرد و بش پنجه پا اکر کفش پوشد ز رنک حنا چو بر دوشش محمل نیاید کران
بیا پاش خلد خواب مخمل چو خار ز پس با لفرد طریق حیله اندیشه یوسف را با علا ناله
تلقین نموده تا زیانه به نوعی دیگر میزد و کویند یوسف هر چند در طریق ناله و استغاثه اهتمام زیاده بسیار بر زلیخا

در جبر مبالغه بیشتر منمود و عاقبت آن شخص را بخاطر خلیده که اگر بر سبیل امتحان کشف اندامش نمود
خواهد شد که بر کیفیت اجرای حکم اطلاع حاصل نماید مبادا که چون از علامت تازیانه اثری پدید
همچون ریسمان بخود بپیچد و مرا العقاب کشد بهمان رشته شفقت را گسسته مقدار سر سوزن بابد و ایذا
رسانم والاجازه حیوانم بتعراض قصاص بریده خواهد شد چون تازیانه اول بر وزد ایلچی گفت بس
دیگر تاب نماند چه دست بدارید که تابش نماند شوخی در چشم حرامش نماند لله درهم در مکارم سخاوت
قوله تعالی مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة
حبة حضرت رسول رب العالمین علیه اکمل التحیات فرموده من بسطه یده علی الانعام صارت
نعمته علی الدوام چون سخاوت عبارت از میل طبیعت است ببذل مال بر خداوند استحقاق را
پس هر آینه صاحبان این سیرت محبوب قلوب کافه انام خواهد بود و حدیث منحوشان ختام فیض
الرسالة علیه صلوات الله والسلام بر سبقت اسخیا در دخول جنت بر سایر امم چنانچه در حین خطبه
با زوجات خود فرموده اسرعکن لحوقا بی اطولکن یدا یعنی از شما آنرا که بذل نعمت بیش است
بهشت زودتر بمن رسد از کریمی پرسیدند که ترا چه بر شیوه کرم اغوا نموده گفت از مشاهده
بنای عبرت گرفتم تا خشتی که در دست داشت صرف نکرد خشت دیگرش نداد و صفت سخاوت
بیشتر ذاتیست اگرچه بکسب نیز حاصل میشود اما بر آن اعتمادی نیست چه بهمان طبیعتی که
حصولش کسبی است شاید که ترکش نیز اختیاری باشد و از حسن سیرت سخا قبح ضدش که بخل باشد
معلوم میشود قال الله تعالی یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب
الیم بر کاخ ابراهیم خلیل مسطور است که الرزق مقسوم والحریص محروم والبخیل مذموم
و گفته اند انفاق مال سبب ضیانت و امساکش موجب طریان حادثات شش جوقی که آبش
هم خروج نیابد ناچار باحداث رخنها شتابد پیر انصاری گوید دنیا را اگر دست داری بده تا با

و اگر درشتی بخود را نماند و حکما گفته اند بخل بسبب نقصان حرارت غریزیست که بخیل را بقدر
کفاف قوت نمیخورد و بدانکه سخاوت را سه حد است افراط و تفریط و حد وسط او
اسراف نامند و آن عبارتست از زیادتی خرج بر دخل و صرف مال بغیر ضرورت و بذل
اموال بغیر مستحق قال حسن بن علی علیه السلام اخبث الناس من اجود بغیر حق و اعطی
بغیر مستحق و این صفت شنیعه سفها است و شر عا جر این طایفه لازم و صاحبان این
طبع اکثر کسانی اند که از ممر میراث یا گنج یا بغیر زری جمع کرده اند و از مشقت محنت
و سعو امثال ذلک بابهره اند لاجرم قدر زر نمیدانند و حد دوم کنایه از زیادتی احتیاط
در معرفت مستحق و دوربینی بیش از قیاس و صاحب این طبیعت نیز سخی نشاید گفت
این شیوه بخل اقرب است و حد سیوم محمود است بدان دلیل که خیر الامور اوسطها و در جانب
سخاوت همین قدر کافیست که چون از خود ضعیف تری در صورت مثنی او دراد شکری چو
گرسنه بر درت آید او را المحروم نسازی که قال الله تعالی و اما السائل فلا تنهر و ادخار نقود
زیاده از یکسال لازم نیست مگر در حال عسرت کافر نعمت را بذل نشاید اگرچه مستحق باشد
و شکر کننده را عطیه محمود است که غنی باش از جمله سخنان خسرو پرویز است که شکر کننده
نعمت دهید و نعمت دهنده را شکر کنید و گفته اند قدر شکر کننده از نعمت دهنده
بیشتر است چه شکر باقی ماند و نعمت فانی گردد و محبت فقرا از جمله سخاوت و مفتاح
دخول جنت است قال النبی صلی الله علیه و آله لکل شیء مفتاح و مفتاح الجنة حب الفقراء و
فی الجملة آنچه از اصمعی منقولست ذکر آن مناسب این مقام است و تقریر این حکایت آنکه
حکایت نقلست از اصمعی عرب که گفت در آن اوان که شهباز اوج پرواز همم بعزم صید
وجوه شش معانی غریبه و مشاهده شواهد امور عجیبه بال رحلت گشوده و از جناح سفر

داشت وقتی بعزم سیر حجاز راه درازی میپیمودم شبی ناگاه باد و سحاب بر حال دوشیزگان
چمن خاک بگریه رود ار دیده گشوده برق حسرتش از رعد نالهٔ صیحت و دود دلش بر فلک ناله
می‌بست زمین بآستین غبار هرچند اشک از چهره‌اش میزدود همان طوفان سیلش تا بدامن
بود و فلک بدست استناع چندانکه دامنش میگرفت همچنان خون صد بجوشش بگردن خویش
بهمت بر میان زد دامن ابر گریه‌ام خاک ترسم عاقبت در کار بجیحون کند طغیان باران
اعمال سیه کاران چون برف سفید روی ساخته و سیلاب سحاب بنای پستون را از پای در
انداخته پس دران شب دیو رنگ عباسی لباس که غول ظلمت راه بصر میزد چون از آسیب قهر این
باران بهر طرف که شتافتم پناهی نیافتم ناچار بعزیمت هزیمت توسن کام را لگام داده در عرصهٔ
بیابان هر سو شتابان گشتم که گریز از خویشتن آسان بود میگریزم تا رگم جنبان بود و لیکن بهر
طرف که روی می‌نهادم صورت رهائی نمی‌دیدم و بهر سو کام میگشادم نغمهٔ خلاصی نمی‌شنیدم ناچار
دست از خود شسته برگ دل نهادم و دل از جان گرفته بیلاب تن دادم نه قدم راه شناسی
نه طلب مقصد جوی کردم باد هم کزین بادیه سر گردانم ناگاه از جانب طور هدایت شاهد صبح لقای
خورشید سبحان رخ نمود که از عکس فروغش شب مشکین لباس ظلمت از چهره برانداخت و از پرتو
عارضش فلک کحلی پرند از ارکلناری ساخته یعنی دران شب تار لمعهٔ نار بار غم از دلم بر گرفت
باغمی که خاطر ناخسته کرده بود روشنی لمعه بر سانید و بر گرفت از ذوق مشاهدهٔ آتش شمع تجسّم
براو دخته و غنچهٔ دلم بخنده لب گشوده پروانه شوقم بال افشان گشت و بلبل اقبالم خوش الحان پس کی
اثر آن دویدم چون بنزدیک رسیدم شنیدم اعرابی با غلام خود میگفت عجب حالتیست که امشب آواره
بدین حدود و پناه آورده مهمانی که رطوبت هوا مانع اشتعال آتش است باری بهر نوع که باشد آتش برافروز
که اگر امشب خبر در رود مهمان نبین دهی شکرانهٔ آن از مال من آزادی پس چون بحضور غلام رسیدم

غلام در زمان مژدهٔ خواجه داده خود آزاد شد و او بنده خواجه میگفت شکر خدا که هرچه طلب
کردم از خدا بر منتهای همت خود کامران شدم القصه تا سه روز که در آنجا بودم
هر روز تهیهٔ لوازم ضیافت و توطیهٔ اسباب اقامت قیام مینمود که گاه بره بریان
کردی و گاه گوسفند قربان خود بیش کباب آهو شور کرده و بنزلش جگر تیهو بریان فرو نگذاشت
هیچ از مهربانی که برخوردار بادا زمیزبانی بعد از سه روز بشیوهٔ انصاف مرا بران داشت
که بهر تخفیف تصدیع بار عزیمت بر مطیهٔ انتقال بسته بکوی رابیه مستقبل سازم که گفته‌اند طبعی
نکی بر سر خوان طمع تا نخوری غوره با هم ز ریخ میزبان اما دران زمان که ترتیب اسباب سفر
داده بساط وداع گستردم دیدم که اثر آن رنگ بر جبین جمله نقش بسته هیچ یک از آن قوم ملتفت
جوابم نشدند مرا از کیفیت آن حال حیرت افزوده از روی تعجب سؤال نمودم که درین چند روز
بنوعی تعهد وجود من از احسان شما پرورده که تا قیامت از عهدهٔ شکرش بدر آییم چه دریا
احسانت کرامت که تا محشر خجلت بر نیاییم و لیکن این زمان که وقت وداعست چنین انقطاع طور
چیست بر جبین شما عجب می‌نماید پس یکی از ایشان متعرض جواب شد که مهمان عزم اقامت
دارد بجانش خریداریم و چون آهنگ رحلت میکند از روی پیرار از بیکه داغ فراقش بار جگر سوز
دل آتش هجرانش بر دل شعله فروزان نهایت مهمان مهربانی باید که ما را بدین روز گذارد و سر خود
گرد نیاید بر دم آشنائی چو کردی چیست موجب جدائی **لمعهٔ دوم** در محاسن شجاعت
آینهٔ شجاعت اتم و اعم از سخاوت تواند بود و چه شجاعت مستلزم گذشتگی از نفس و مالست
و سخاوت مستلزم آخر و مردی باین صفت کاملست قال النبی صلی الله علیه و آله ان الله یحب الشجاعة
و لو علی قتل حیة و اکتساب این صفت بخلست از سخاوت چه بسیار صاحب چنین مکرمت
و شاهی محاربه و مناظرهٔ مبارزت دیگر گشته و شجاعتی که با سبقت علم در چنین ظهور حکم

ناشی شود زیرا که کل خواهد بود چه بعد از اطلاع بهر آینه اندیشه در طریق مدافعهٔ آن چاره جسته چون فرا
بجمعیت مردی از طمع دور کند و قبل از وقوف اندیشه را در طمع مدخلی نیست و وهم سستی را
از رستم زال پرسیدند که کدام از شجاعت خود در مدت العمر معتبر بوده گفت شبی در بیشه
خفته بودم ناگاه احساس شیر کردم رو بجانب کردم چون دست باز دیدم ماری بر شستم آمد
از وی نترسیدم و چندانش نگه داشتم که سنگی بهر کشتنش یافتم و شیوهٔ شجاعت را تیر
حد افراط آن جبار تست از کمال بی باکی و دلیری که بتقصای حزم و خرد نباشد چنانچه کسی خود را
بر قلب آتش زند یا با جمعی ستیزد که مرد کارزار آن نرسد این را تهور گویند و نوعی از جنون نسبت
و حد دوم تفریط و این کنایه از احتیاط دور از قیاس است در کارزار و دور اندیشی در
عاقبت کار تا بحدی که فرصت بدست دشمن افتد و این شیوه از مقولهٔ جبن است و بقای
مذموم والواسطة بینهما هی الشجاعة پس شجاعت متضمن الیه نیست که بجهل واقع شود از
روی عقل و حزم و صاحب شجاعت را در امور طرز و مقصد نیز معتبر است چه قضایای
اتفاقیه مثل را اگر تیر بقصد صید مرغی از کمان کشاید و بدشمن آید پیرا شجاع نشاید گفت و اگر چه
شجاع را در شیوهٔ خود بکار آید در وقت محاربه احتیاط از دست ندار و حرز خود ملاحظه نماید
چون تاب مقاومت نیارد رو از فرار عار ندارد که با برق ستیزه کردن منصب خاشاک نیست
از لاف و گزاف خصم نیندیشد چون دشمن امان خواهد دست از وی بدارد و لیکن از مکرش ایمن
نباشد بر عاجز تر از خود اسب جفا نتازد و چه عاجز کشی شیوهٔ مردان نیست در حالت نبرد از مرگ
نهراسد بلکه این معنی بخاطر آورد که هیچ نفس پایدار نخواهد بود قال الله تعالی قل لن ینفعکم الفرار ان
فررتم من الموت والقتل و هر آینه بخون خود سرخ روی بودن به از زعفران رخ است چنانچه شاه
شیر شکار بیشهٔ شجاعت اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام بدین معنی ایما فرموده

والذی

والذی نفس ابن ابی طالب بیده لالف ضربة بالسیف علی الرأس اهون من میتة علی
الفراش از پیروی ظلم پرهیزد چه بسبب قساوت قلبی که آدمی را از خون ریختن بسیار
بهم رسد نفس زود بظلم راغب میشود در معرکه کارزار شادمان باشد چه اول مبارزت اگر
چه مشتمل بر صعوبتست ولیکن خاتمه اش بر بهجت و مفاخرت خواهد بود و دشمنی را چون زیر
کند اگر عذرخواهد اش نکشد در ضبطش احتیاط تمام مرعی دارد تا باندک غفلتی جمیع رنج خود را
ضایع نکند و گاه باشد که تیر در بازد چون آن جوان که باندک تقصیری سر خود را در باخته همه
رنجش ضایع شد و بیان آنکه در منوال ابصر رسیده که درویشی ژنده پوشی صاف مشرب
درد نوش که کام تفتیش از چاشنی الفقر فخری حلاوت مذاق گشته و لباس ادعایش از
الفقر اذا تم هو الله صاف جرعه کشیده این زمره که سالکان راه اند در ظل حمایت
الله اند • زیر قدم فنا شده پست • از جام محبت ازل مست • و از انجا که رسم درویشان است
و عادت خوی ایشان بحکم سیاحت پای در مرحله پیمائی تعتشق بعزم سیر بلاد و دیار از سواد
ملک خود بطی بیابان قدم نهاد نظم گهی بر دوش سنبل گاه بر روی گیا افتم • نسیم ناتوانم تا کجا خیزم
کجا افتم • بعد از قطع مسافت چندی شبی برباطی رسیده بار اقامت کشود چون زمانه برآمد جوانی
از در درآمد که بسلاح آراسته و بزیور نجابت پیراسته درویش چون نیک نگریست جوانی
دید نوخط که نهال را آه از حسرت سرو قامتش پا در گل مانده و لاله زار دیده از حسرت گلستان
رخسارش بعشوهٔ تکلم مسیح عیسوی صلا داده آسمان چون زمین خاک راهش و زمین چون
آسمان تیره روز نگاهش گر صورت چنین بقیامت در آورند • محجوب هزار عذر بگوید
گناه را • و با وجود حسن طوفان اساسش ملاحت شکر اقتباسش آثار شیر دلی و شجاعت
از ناصیهٔ همیونش ساطع بود و انوار دلیری و قوت از غرهٔ همیونش لامع تیغش ز

کله سر همچو مغز دشمنان • نیشتر زنده چو هما استخوان ربودا اما چون بمقلعه در آمد از رخش شبدیز بر
بشیب آمد اسب را ببست و سلاح گشوده زمانی با درویش آغاز مصاحبت نمود پس
بجهت احتیاط آتش زد و شمعی را برافروخته درویش را گفت برخیز برافقت یکدیگر اطراف و جوانب
رباط را ملاحظه نمایم مبادا کافر دلی بعقد رهزنی در این مغارات گرفته متاع وجود ما را بتاراج
برد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد پس شمع بدست درویش داده خود چون آفتاب سایه پیش
و او چون سایه از پی حجره بحجره ملاحظه مینمودند ناگاه بحجره چراغ فراپیش داشتند جوانی از اطراف گریز
طلعتی افتاد که از صلابت مانند پیش خنجر در کف مریخ لرزان بود و از سیاست هیبتش طعن سنان
چون کشف سر در گریبان بعدم فرار نگری برکمان فتنه زه افکنده در کمین خون آشامی نشسته
بکین خواهی میان از آهنگ بسته دل چون سنگ از جنگ بسته اما دزد چون دید که شحنه اجل از
کین برخاست ناچار دست بتیغ کرده آهنگ جوان کرد و لیکن آن شیر بچه بیشه دلیری
ترس مجال راه نداده بران شعله خس چون صرصر در آویخت و در زمانش بر زمین زده
دستش را بدستیاری دستارش برقفا بست درویش آغاز نغمه آفرین سرای کرده در پی
کشتنش مبالغه بلیغ نمود که خار بن شقاوت از شعله پاک سوز بهره ریشه فتنه به تیشه قهر
برکنده خوشتر ولیکن جوان به تیغی راضی نشد که اگر امشب بزهراب تیغ افعی مزاج جگر
برکش چشانم فردا شیر دلانرا چون معلوم شود که روباه ورش زنده صید کرده ام
اگر زنده اش به بیند دانند که قوت سرپنجه هزبران تا چه حد است   گیرد چو صبح جای
از رخ شب پرده ظلام • چه دانسته شود که مرد کدامست و زن کدام • و چون دران شب از
آسیب ترکتاز لشکر سرما لرزه در شهر بدن افتاده بود و تا بحدی که از شدت برودت
سخن در دهن یخ بسته زبان را پروای اوج و نه آب را یارای موج   زودی شنود دست بهم

بسکه مهر برمزاج • نقش نشسته بکلبهای ارواح چون شبنم • ناچار آتشی برافروخته سر گرم نشاط
حرارت بودند چون زمانی بگذشت آثار مواکب خواب در دیده ظاهر شد جوان
با درویش گفت تو اول زمانی بیارام تا من پاس این منزل بدارم چون تو از
خواب سیر شوی نوبت خواب از منست و زحمت پاس با تو گفت حاشا که این
کشتنی زنده باشد مرا خواب آید چه بحکم النوم اخ الموت خواب من برادر مرگ
اوست بیت تا چگونه خواب بچشم من خراب در آید مگر خیال تو بیرون رود که خواب در آید
تو بخواب رو که من بیدارم و از آسایش خواب بیزار پس جوان اعتماد بران کلام
خام نموده تن بخواب داد   چو خواب داشت صد جز من عمر چو خواب همچو افعی دشمن عمر چون
زمانی برآید درویش را از تعب راه و رنج پیاده روی خواب در ربوده پس هر دو را از
یک نشاء گرم شد و درویش وقتی سر از خواب بر داشت که دزد علاقه دست با آتش
سوخته و سر جوان را بآب تیغ بر باد داده خاک بر سر کنان گفت   هر که درین پیشه کند
خوابگاه • بار سرش از دست رود یا کلاه • پس آن دزد جوان را برهنه نموده بر اسبش سوار
شد و از غایت اضطرار عنان از درویش روی براه نهاد درویش غلامی را غنیمت شمرده
در رباط مربوط ساخته اما چون دزد قدری راه رفت درویشش بخاطر آمد بقصد قتلش
عنان منعطف ساخت چون در رباط بسته دید بانگ زد که در بگشای تا بتو حصه از آن
غنیمت به بخشم گفت ای کافر دل بیمروت مرا با اسباب حلال چه الفت که بدین
غنایم حرام رغبت باشد تو آتش ظلمی که برافروختی از آن باشد که دود آه مظلومی برق فنا
بخرمن عمرت نیفکند یا نوای ناله جگرسوزی شعله حسرت خس وجودت را خاکستر نسازد
آه مظلومان چراغ مرده روشن میکند • اشک خونین رخنه در دیوار آهن میکند •

دارم از لطف حاکم عدل شعار و قاضی دروان لیل و نهار که فرو ابر عنوان عمرت رقم خواهد
سینه سینه مثلها سجل کرده ادیم زمین از شقایق خونت لاله زار کرده و خارستان جهان از بوی و
مرکت نوبهار هر که بر هم زن هنگامه ما شد یا رب که پریشان تر از آن زلف پریشان کردد
اما چون دزد دید که درویش از نیک بد که حصار درآمد که از رخنه مگر راه یابد ولی آن قلعه را
کمند اندیشه بکنکره حصارش نرسیدی و کبوتر وهم او جش را ندیدی بنایش چون دلهای جوانان
از سنگ و اساسش چون دیده عاشقان پرآب حصارش چون عهد وفاداران با قصور و دیوارش
چون محبت عشقبازان خالی از فتور بنایش چو دلهای سنگین دلان درش تنگ چون خانه
منجلان القصه بعد از سعی بسیار چون از کشتنش نومید شد راه خود گرفت روز دیگر که شاه صبح
در ماتم شهیدان اشک کواکب ریخته تا بدامن درچون نشست بردسا فرد حصار کشوده چون آن
حال را بفال بد گرفت فسخ عزیمت سفر نموده برگشت چند انداز راه نرفته بود که جمعی دو برخورده
سراغ آن جوان از وی گرفتند مرد ماتم زده خوارواه آه از سینه جوشیده گریه کنان بیان
قصه نموده سواران بعد از استماع آن دا فعه از اسب بخاک افتاده چهره زمین را از اشک
لاله گون ارغوانی کردند و عوض خاک را از آه شرربار آتش زار همه را چاک گریبان بر خنده
لب کشاده و طفل سرشک از مهد دیده بخاک افتاده جمله بدین ناله ترانه سنج خورد از تکاور چرخ
بر آهوی این حرم تیری چنانکه گفت زه این کمان دریغ درویش بعد از تحقیق دانست که آن قوم
پدر و برادران آن جوان بوده و بطلب او می آمده و بجهت تزویج نامردی که پدر پادشاه او کرده بود جوان
خواست که از روی نازخشم کند روز روشن بچشم تار کشت پس باتفاق بازگشته بتخت و تجسس
خویش قدم کشادند چنانچه پا در دبر داشته بدر غاری بردند که آن بیچاره در آنجا بخواب بود
چون وی را بآن چون لب گرفته متاع شرر انتاراج دادند آنگه بر بساط آمده نعش پسر را بخانه بردند

ماتم از سر گرفتند مغنی زن نغمه درد ناک بکن یاد پرده نشینان خاک بسا سرو گلچهره لاله رنگ
که خاکش کشیده در آغوش تنگ بسا جعد نوشان خرگه نشین که گشتند چون درد خم ته
نشین لمعه یازدهم در مراعات صحبت چون انسان از امکان علت احتیاج است چنانچه
در هر حال از حالات افتقار منیت پس همچنانکه در تحصیل دولت و کسب معیشت دستوری
که در قواعد حکمت مقرر است بمعاونت یکدیگر محتاج اند همچنین در آئین صحبت برآمدن
یکدیگر بالضروره معتقد چه طبع بشری معتاد است بگفتن و شنیدن و افاده و استفاده
و تشویر و تدبیر و امثال ذلک و اینها بدون وجود شخص دیگر صورت نه بندد پس هر کسی را
از ابنای جنس انیسی و جلیسی ضرور است چنانچه شاه ولایت پناه علیه التحیة والسلام میفرماید
الغریب من لیس له الحبیب و در باب اختیار مصاحب بکمال احتیاط ناچار است چه هر کسی
دوستی را نشاید از جمله سخنان ادریس است که چون خواهی با کسی طرح دوستی افکنی نخست
او را بغضب آور اگر در غضبش منصف دیدی بصحبتش رغبت نمای والا از وی بر حذر باش
اما قوی که مصاحبت را سزاوار اند از جمله صحبت با حکما صاحب کمال است چه طبع
حین مفاوضه اقتباس لوامع معارف حکما می نماید و نفس بسبب کسب هدایت
از هبوط جهالت بشرف کمال میرسد گویند داود نبی اکثر اوقات بصحبت لقمان رغبت
نمودی و همچنین صحبت ارباب رای و خرد بغایت پسندیده است چه طبع از ارتکاب رذایل
و قبایح بیگانه خواهد شد و مصاحبت با خداوندان حشمت و ثروت نیز از سبب اکتساب وجه
معیشت و استفاضه بعضی اسباب باشد خوب است والا فلا بود انست صحیح الوجه
و استشمام طیب نفس ایشان و مراعات نمودن موجب انبساط و انتعاش روح خواهد بود
و لهذا احکام اهند همیشه ساده رخان بستر دهان شیرین لبان تازه لبستان در خدمت میدارند نشسته

وصحبت با معشوق بر وجه دلخواه بشرط عدم در رد رشک الذّ اشیاست و سبب انتعاش حرارت
عزیزی و از صحبت جمعی که احتراز واجبست از جملهٔ صحبت سفها و بدخو است کما اشار
امیر المؤمنین علیه السلام والعافیة عشرة اجزاء تسعة منها فی الصمت وواحد فی ترک مجالسة
السفهاء و همچنین صحبت با اراذل و فسقه و حسود و بخیل و بخیل و بی‌مروت و ناموافق پسندیده
نیست بتخصیص صحبت ناموافق کما قال النبی صلی الله علیه و آله ایاک والموت الاحمر قال
رفیق لا یتفاقک ولا یتعارفک یعنی برحذر باش از موت احمر و آن کنایه از رفیقی است
که نه در موافقت راسخ باشد و نه در مرافقت فاسخ از جملهٔ سخنان انوشیروان است که با مردم
ناآزموده صحبت مدارید و از مردم کینه دار برحذر باشید با ابلهان در زاد و بچه مپرید دور
شیوهٔ صحبت چندان نشاید ابرام کرده که ملال آورد و هزل و مطایبه بسیار اغلب اوقات
سبب قطع الفت است بدانکه آشنایی با بیگانه نیک نفس بکجهت قدر شناس از صحبت اقارب
و اهل پیوند است چه اکثر این گروه حسد پیشه و خصومت اندیشه اند و صحبت نفاقشان عاری
از حلیهٔ وفاق است و ازینجاست که گفته اند الاقارب کالعقارب و بهترین یاران است
که قدیم العهد و دیرینه باشد که خیر الاشیاء جدیدها و خیر الاخوان قدیمها و یار کامل عیار
آیین محبت و مصداق الفت آنست که در جمیع امور مستحسنه نوعی نماید که بهیچ حال غبار ملال
از وی بر دامن خاطر دوستان نشیند با اندک تقصیری از دست خود نرنجد و در حالت
تنگدستی روا از وی نتابد بلکه محبت بیشتر بکوشد در اسباب احتیاج بهیچ چیز با وی
مضایقه نکند نقلست که شخصی را بیگاه شبی بخانه دوستی حاجت افتاد و دوست را طلب کرد
اما چون صاحب او از یار خود بشناخت در حال شمشیری حمایل کرده بدرهٔ زر در دست
جبله و قنا در پیش بکشود آغاز گرمی نمود رفیقش پرسید که شمشیر و زر و جاریه بهر چیست

کفت خود اندیشیدم که دوست مرا بوقت آمدن خالی از سه حال نیست یا معاندی با وی
آغاز مخاصمت نموده که بحمایت چون من محتاجمند است یا فاقه بر وی غلبه کرده که بزر حاجت است
یا از تنهایی دلتنگ شده بمونسی مشتاقست و من هر سه را پیش از طلب حاضر ساختم که هر
کدام که اشاره نماید از عهده بر آیم اگر میسر نشود عزلت از صحبت ابنای زمان احسن است
و موجب آسودگی خاطر کما قال النبی صلی الله علیه و آله الخمول راحة والشهرة آفة پس منصور که بدانست
کم گیر که در قیامت رسوا نشوی ترا گم کسی شناسد ذکر چنانچه طبیعه بصحبت معتاد شده از تنهایی
نسازد باری از صحبت ناجنس و ناخوش کناره باید گرفت تا چون آن دو مصاحب نشست
یار ثالث کیسهٔ زر نبازد و تقریر این حکایت آنکه **حکایت** کویند سه تن مصاحب که بظاهر تقوی اعلا
موافقت چون شیر و شکر بیکدیگر آمیخته و در باطن بلوازم منافقت چون آب و آتش با معاند
هر یک بکمین هم چون چنار دست گشاده و پیکین خواهی یکدیگر همچو نیشکر کمر بسته زلیس دو
رنگی ازین قوم بیوفا دیدم تسلیم شب و روز خود که بکر یک است روزی هر سه باتفاق
کیسهٔ زری بزنی سپردند مشروط برآنکه تا رضای هر سه متفق نشود آن کیسه را تسلیم احدی ننماید
اما یکی ازان سه تن در فن فسونگری و شیوهٔ حیله وری چنان بود که بارها شکر دغلک را لگند مهیج
دست بسته و دشنه بند خورشید را بسیغولهٔ شام دلالت کرده سکندر اندیشه را افسون
حیوان ظلمت حسرت نموده و بهرام عقل را بهوس آهو بگور حیرت افکنده آن تیره کار کو روز
سفیده روشنایی بدزد از خورشید روزی با خود اندیشید که بنای حیله نهاده نوعی نماید که بیرون
درم دیگ حیفا ترا چون غسان کهربار سازد بس زبان کشوده با یاران گفت که بهر ضرورت
یوم الخرج هر روز سر کیسه گشودن و عیار زر بمحک دیدهٔ ناحرمان آزمودن از جملهٔ عقل بدیع است
صلاح در آن می بینیم که از صاحب امانت برسم وظیفه مبلغی که صرف مایحتاج نماییم و چون خرج در

حادث شود سر کیسه کشوده سهم و ام ادا کنیم و بهم حاجت قضا و اگر بر شما ارتکاب این معنی مشکلست من
اظهار توانم کرد بشرط حضور شما اگر همه بیرون در باشد گر کند مدد ترا لطف تو همراهی با چرخ برده شش
کشد حاشیه شاهیها همگنان ازین تدبیر موافق رای آمده رضا بقضا دادند پس روزی بصوب عقود
رفته این دو تن بر در خانه ایستادند و مرد طرار قدم بدر رفتن نهاد آهسته گفت که رفیقان کیسه
زر میخواهند پس بانگ برکشید که با یاران چه میگوئید ایشان گفتند بغایت نیکوست پس کیسه زر
گرفته چندانی توقف نمود که ایشان رفتند آنگه نعل سعی بر توسن شتاب واردن زده کوی حقیقت
کیمیا از اکسیر نظر پنهان شد یا چون وجود عنقا در قاف عدم ناپدید امان محمل خیال نراند که در شاهراه
وصل ۞ کوشش کسی ببانگ جرس آشنا شود ۞ اما چون آن دو تن مدتی گذشته از رفیق اثری ندیدند
دانستند که چون فسون ساز فلک آغاز حقه بازی نموده سراسیمه نزد زن آمدند که رفیق با کیسه کجا رفت
زن گفت از آن زمان که کیسه زر بستد از وی خبری ندارم ایشان مضطرب گشته گفتند زر چه وقت
باو دادی گفت آن زمان که شما از پس دیوار بر خطا ایما نمودید هر دو در زن آویختند که این چه کلام
خامست منشاء محال عرض طلب قرض بود نه کیسه بجهت همین بس که اسم کیسه بر زبان نگذرد
زنهار بده ورنه زر بگو که زار ادبار بیم و زیر دست آزار اجابت کن مرا دو ماروایم ۞ و گرنه از در
عصیان در آیم ۞ زن چون دید که ایشان بافسون دامنش از کف نمیگذارند و سر داغ سوزی بر
دل پر بند آتش از فرصت یافته کیفیت واقعه را بامید چاره جوی بیکی از دوستان خود شرح داد
و گفت گنجایش چاره اگر هست دریاب که حال من خرابست یار کارشناس چاره در
بادی گفت که بگو زر بر جاست و لیکن تسلیم واجب برضای هر سه شرط شده چون هر سه حاضر
شوید زر بستانید اگر چنین کنی شاید از دست تعدی ایشان برهی چه موقوف بر محالست
پس آن زن بدان نهج سلوک نموده دست تطاول مدعیان کوتاه ساخت آن مرده دلان بت

رفیق

رفیق ناصبی کیسه بباد داده لمعهٔ دوازدهم در درایت ادبار از تاثیرات مدارات افلاک و نظرات
کواکب آنچه نامزد نقش از نفوس انسانیه یا موافق مدعای اوست یا مخالف شق اول را
اقبال نامند و ثانی را ادبار اما شق اول با وجود استمرار وجود اعتقاد دارد چه پس طالع سعدی
باید که من جمیع الوجوه حالش بر حسب مدعا باشد و همچنین شق ثانی نیز بدستور معهود کیابست
اما ظهور هر یک بدون استمرار بسیار است و حدوث ادبار بیشتر چه طبایع بغایت غم فرسا بست
و صبر و تحمل درین حال اعظم است چه طبیعت مایل است بحصول مآرب و سبب اکثر امراض
اعظم مثل مالیخولیا و دق و سوداء ادبار تواند بود خواه از ممر فاقه و خواه از رهگذار دیگر و علاج این حالت
آنچه را بردبار تحمل نیست که دل بر هیچ بسته بالکلیه قطع طمع از جمیع مسئولات نماید اگر
بحسب اتفاق کاری بر وفق مراد شد المراد و الا بر عدم حصول امور غیر مشروعه نخواهد بود نگران
قال امیر المؤمنین علیه السلام تزوّدوا من صالح الاعمال و قربوا الآمال الی الآجال و گر با وجود صلاح
در نیات حال بر خلاف مدعاست بدین شاید بود و بحکم الدنیا حرام علی اهل الآخرة عقوبت
بنعیم نعم البدل که کنایه از حصول روضه رضوانست فایض میگردد و اگر بمکافات معاصی مجبور است
اول تهذیب اخلاق و نفس ارتکاب آن امور اهم داند و مرد حکیم آنست که در هر شدتی
نخست ملاحظه اوضاع خود نموده صفات غیر مرضیه را ترک کند و آنچه منظور نشد از
وی غیر از دار الشفاء حکیم علی الاطلاق باشد بسیار است حاصل از ضعف طالع
نجدی بوده که عقل در تصدیق آن متامل است حکایت کنند که شخصی چنان بشیوه ضعف
طالع موصوف بوده که هرگاه اراده رخت شستن کردی در زمان ابری ظاهر شده آغاز
بارندگی نمودی روزی بعزم گازری بصحرا رفتند چون رخت شسته بر آفتاب انداختند در
زمان تند بادی شده جمیع رخوت آن شخص در هم پیچیده ناپدید ساخت با آنکه از دیگری خبر

نوبت نشد همگنان از شرح آن حال متعجب مانده بر او می‌شگفتند جای تعجب نیست که چند نوبت
دیگر این حال مرا روی داده و همچنانکه ایام عیش اغلب زوال پذیر است شاید که لیالی ادبار
نیز بصبح اقبال فایض گردد پس مرد باید که بشداید تن در دهد الا برآسودگی دل بستن آئین نیست
که هر کسی که از ابنای عصر بشخصی رسد اگر اندکی در مقام صبر نشسته زبان از جزع و فزع
فارغ دارد عنقریب بخت وی شادمان خواهد شد گویند دزدی دستار صاحب نظری را
دزدیده رو بگریز نهاد صاحب دستار راه گورستان گرفته از پی او شتافت بدو گفتند که
دزد براه دیگر رفت ترا با گورستان چکار است گفت چه براه دیگر روم که عاقبتش اینجا خواهم
یافت تا همچنانکه برهنه کرده به بینم که چون بخاکش برهنه سپارند و قصه که از سوانح بخود داشت
ایراد آن بجهت تسکین بعضی تیره بختان بد بخواهد بود و تقریر این حکایت آنکه از نکته سنجی
در منولا بظهور رسیده که یکی از بلاد هند سوخته دیدم اشک ریز که نقطه مردمکش از صفحه
بیاض سیل سرشک محو شده و موی مژه‌اش از فیض گریه چون شاخ سنبل سبز
گشته دامنش از سرشک لاله رنگ چون دکان گل فروش و آستینش را اشک ریگ‌گون
چون باد نوشش چشم طوفان خیزش دریا در کنار و دیده سحاب پرورش سیل در آغوش
آه چنان کرده که عالم بسوخت ۀ هر که دلش داد دلش را بسوخت ۀ چون از کیفیت حال
و موجب ملال سوال نمودم گفت مردی بودم تاجر وقتی در سفر دریا رخت تمکن بکشتی نهادم
چون پاره قطع شد باد مخالف چنان وزیدن گرفت که تیره آه از چراغ دلها سر زد
لنگر شکیبائی از جای برکندند هر چند سعی غراب بخت را از غرقاب ادبار بنجات میداد همان
تلاطم امواج غم تا بعرشهٔ دماغ میرسید کشتی زنگ دوزخ فسرده یک تابوت و هزار مرده
القصه تلاطم دریا کشتی را بصخرهٔ عظمی زده پیکر وجودش منتشر ساخت چنانکه هر ساکنانش متفرق

زاویه نگون گشتند و چون مرا نهال وجود هنوز از سحاب حیات سیراب نشده بود لاجرم
بخت مدد و اقبال نموده بحمایت تخته پاره بجزیره افتادم که مشتمل بر میوه‌های گوناگون بود
سیب و امرود بهم پشت زده فندق از خرمی انگشت زده پس طوف آن جزیره
میکردم که ناگاه نظرم بر دختری افتاد که بدر جمالش طلیعهٔ خورشید را ضیا داده و عارض رخش
زهره مثالش مشتریان را خون در دل کرده و پیوسته مریخ غمزه‌اش تیغ در دست و چشم
تیر در کمان فتنه از کشاکش زلفش در پیچ و سیر آشوب از سیاست نگاهش بی قرار
تماشای مجنون که از سیه خانه دیده او آره فرهاد ملال بر بیستون خاطر تیشه از نای سلسله
زلفش غمزه بدست گلرخان از گردن زنجیر و صیاد چشمش که رمیده خوبان را آهوگیر نقش بند
صورتش نوعی که باید آفریدیش از این خوب بلطف حسن گنجایش نداشت پس از روی
تعجب از حقیقت ماهیت و کیفیت حال سوال نمودم گفت منم از نوع بشر وقتی پدرم
بعزم اقامت بملکی دیگر سفر دریا اختیار کرده مرا بتبعیه اهل بیت در کشتی نشاند ناگاه
روزی باد مخالف کشتی را غرقه نمود جمله ساکنان را طعمهٔ ماهیان ساخت من بمدد
عنایت ایزدی تخته پاره را سبب نجات جسته از آن ورطهٔ هلاک بدین جزیره
افتادم گفتمش سبحان الله حال من نیز بر همین منوال است تو مرا مانی بعینه من ترا مانم پس دست
هر دو گریانیم هر دو فرد و هر دو ممتحن پس چون اصیل یکرا امید رهائی از این ورطه نیست
استیناس طبع و نفی حرمت برسم مناکحت راضی شوی دختر نیز بر همین رضا شد
عقد واقع شد از معموره وطن دور باشیم و چون شعله بخش آشنائی معذور ساقی
دو سه جام از پی هم همت کن تا چند لب از نیم بجون جگر خویش مهمان به که حیله اندیشیم
که سبب نجات محض باشد پس پاره چوب خشک فراهم آورده بجای رسن با پوست

درختش برهم بست چون بجدّ اتمام رسید من تنها بجهت امتحان بران نشستم که ناگاه تند
بادی حادث شده آن کشتی مثال را براه انداخت هرچند دست و پا زدم که شاید بکنارش
افکنم سود نداشت — در بحر حرمان تا شدم خود ناخدای خویشتن — کس را ندیدم همچو
خود دست آزمای خویشتن — چون نگاه بازپس کردم زن را دیدم بدستی سر را گرفته و
بدست دیگر انگشت تحیّر بدندان یعقوب نگاهش از غرق بیت الحزن دیده بر راه دوده
زلیخای صبرش پیراهن تحمل چاک کرده پس بنوای عشاق ناله اش اوج گرفت که
نوروز طرب بر برگ ازین حرکت تارست چون بخت مخالف تیره شد اگر بعراق
رسی عرب و عجم را از حال مغلوب با خبر ده — برو با هر که میخواهد دلت گشت چمن میکن
ولی خاری که گم کردم امنت را یاد من میکن — پس از روی ناکام جدا شده با گرداب غم دل بران
گرداب بستم و کنار پر موج خون در کنار موجه نشستم ناگاه سواد کشتی از دور نمودار شد بعد از
کیفیت ملاقات و شرح قصه همه را بر احوال من دل بسوخت ولیکن چندانکه جهت عود استغاثه
درازی نمودم سود نداد و هیچ یک را اطلاع بر رجوع مقصود اکنون آنی از زهر چند میخواهم
راه طغیان سیل بر فوارهٔ دیده ببندم چون ایشانم یاد می آید دود از روزنهٔ دماغم سر میکشد
لمعهٔ سیزدهم در نتایج خاموشی متشقق از حکایت است که سکوت سبب معموری بنای عمر و
راحت روحست چنانکه گفته اند راحة الجسم قلة الطعام و راحة الروح قلة الکلام و گفته اند
الفرق بین النطق والسکوت کالضفدع والحوت و عندلیب نغمه سنج گلشن ولایت علیه
السلام فرموده چنانچه ایمای رفت که العافیة عشرة اجزاء تسعة منها فی الصمت و نیز فرموده من
کثر کلامه کثر خطاؤه چون کثرة کلام موجب تحقق ست هر آینه ضدش که سکوتست باعث
حشمت و توقیر خواهد بود و از اکابر دین منقولست که لو کان اللسان محزونا لم یکن القلب

سعد و من کثر کلامه قل عقله

امر وجه العاقل جان لسانه من الغیبة

محزونا

محزونا یعنی اگر زبان محزون خزانهٔ دهان دل را باره اندوه عاجز نمودی و گویند اگر موسی
از زنده آن سائلک عن شیء بعدها فلا تصاحبنی صامت بودی خضر بدایع غریبه مشاهده
نمودی اگر یوسف از ترانهٔ رب السجن احب الیّ مما یدعوننی الیه ساکت شدی دست
از آزمای شداید زندان کشتی و چنانچه ارشش من سکوت است آسایش نفس در سکوتست
که روزی یحیی نبی علیه السلام ابلیس لعین را دید با وی گفت هرگز چنان شد که مرا بغمزه وسوسه
در دام کشیده باشی گفت بلی یک شب چنان شد که ترا بران داشتم که سیر خوردی و بقیام
نوافل تکاهل نمودی فرمود که عهد کردم که دیگر چیزی سیر نخورم ابلیس گفت من هم شرط کردم
که حرف پیغمبر نگویم از حکیمی پرسیدند که چرا شنیدن تو بیش از گفتن است گفت مرا دو گوش داده اند
و یک زبان یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو افلاطون گفت قلت عقل آدم را بکثرت کلامی که بدو
تعلق ندارد و عنوان دانست پس اگر مرد خردمند در آغاز تکلم ملاحظهٔ مآلش نموده حسن و
قبحش را بر محک اندیشه زند بتکلم تامل که چه گویم به از تأسف که چرا گفتم هرگز بداغ تأسف مبتلا
نگردد و باتفاق جمهور حکما کثرة کلام مذموم است مگر در چند موضع که استثنا یافته اول ذکر
واجب الوجود عم شانه کما هو قال فاذکرونی اذکرکم ذکر الله اشرف الاذکار فاذکره بالعشی والا
الابکار و ذکر محامد افضل المرسلین و ائمهٔ معصومین و الحاح در مناجات هرچند در استغفار
زیاده کوشی مایهٔ تقرب بلند تر یابی دوم نصیحت ارباب خسران بشرط مواعظ هدایت قرین
که عامه را از چاه ضلالت باوج هدایت رساند و شکر منعم و باقی آنچه باشد بیکار است
و سکوت در جمیع ناچار و گاه باشد که بسبب اظهار کلمهٔ محل سر در معرض خطر باشد
چنانچه آمده که کمخاباف یک سخن بیهوده نفهمیده سر خود را درباخت و تقریر این حکایت
آنکه آورده اند که دزدی نقب طمع بکارخانهٔ کمخاباف آورده شبی پنهان بحیله رخنه کرده در کمین

نشست که شاید بمعاونت کند اندیشه از ان پیش که سر زنگی شب بخنجر مهر بریده شود دزد کجا را
بقلم آورد اما مرد کارگر را چون شب سرانجام کار بود بندوق انکه فردا کمی را ضبط سلطان
رساند تا هنگام جلوه صبح راه عسکر خواب را بر سواد دیده بسته از بیکار نبود در ان شب
اغلب اوقات این کلمه ورد زبانش بود که خداوندا توفیق نمای که هرگز مرا از شر زبان
زبان نه پسندیده ناخواه را بر خاطرم راه بدار از ناپسندم دست کوتاه القصه مرد طرار
دران شب بهره بودن گنجا کین کشود سعادتش معاضد نشود روز دیگر که نتاج و پیاج
لیل و نهار محمل مشکین شب را درهم نوردیده بر سطح اطلس زمین فرش زربفت مهر گسترده
و هنوز شحنهٔ روز دست طرار سیه پوش شب را بر رسن صبح بر قفا بسته بود پایی
ملخی پیش سلیمان بردن عیبست ولیکن هنرست از موری شاه بعد از مشاهدهٔ آن تحفه حاشش
بافنده تحسین بلیغ فرموده به تشریف خاصش اختصاص داد پس روی بندهای مجلس کرد
که این قماش از برای چه خوبست هر یک از ایشان نقشی دیده یکی گفت جامه را شاید دیگر
گفت که خزینه را بکار آید یکی صلاح دید که بهر زیور مجلس بکار است و دیگری را بخاطر رسید که
بجهت پیرایهٔ حرم سزاوار است القصه هر یک بر نهج توسن مراد میراندند که ناگاه آن شاطر
برخواست که خیال همهٔ شما فاسد است و بازار اندیشه کاسد هر چند گفتی ز عقل بعید بیرون
ملک مقصود را ره دگر است بلکه [illegible] انست که بعد از مرگ قبر پوش ملک باشد شاه ازین
سخن عظیم برآشفته شد فرمود تا زبانش از قفا بکشند گویند دزد دران زمان حاضر بود از روی
تعجب بخندید شاه پرسید که تو کیستی و سبب خندهٔ تو درین مجلس چیست دزد گفت شاها
بقا باد منم دزدی چابک دست و رهزن و شب رو دوش در کمین بردن گنجها نشسته بودم
و هر چند بهر بردن حیلها انگیختم صورت مقصود روی ننمود چندین کلید چاره شکستیم بهر کار این

قفل رنگ بسته باو انشد زهی و تا زمان نزول اجلال مواکب روز گیتی فروز همین ورد زبانش
بود که خدایا سر مرا از شر زبانم نگهدار امروز بر چنین سخن اقدام نمود شاه بخنده آمده فرمود
که دست از وی بدارند که او را گناهی نیست دعائیش بشرف اجابت اقران یافته زبان
سرخ سر سبز میدهد بر باد بهوش باش که سر در سر زبان نکنی **لمعهٔ چهاردهم** در عزت قناعت
هر یک از افراد انسان چون در تحصیل معاش و سامان باحتیاج خود بمعاونت و مظاهرت
یکدیگر محتاجند بر خلاف سایر حیوانات همانا که علت افتقار ایشان زیاده‌تر حرص است در
در امور زاید مثل تکلف در ماکولات و مشروبات و لباسهای گرانمایه و عمارات بلند پایه
و ارادهٔ حور شمایلان خورشید پیکر و سیم غبغبان ماه منظر و همچنین اسپان تازی نژاد و میوهای
گوناگون و امثال ذلک و لهذا سامان اینها منوطست بر صنایع مختلفه پس همه بیکدیگر محتاجند
سایر حیوانات بقضای بسیط قانعند و حصول غذا ایشان را بمعاونت و مشارکت اقران امر
ممکن پس هیچ چیز محتاج بمظاهرت یکدیگر نیستند و از انجا معلوم شد که سبب استغنای ایشان
قناعتست از امور زاید پس توان دانست که قناعت ملکی است از ازدحام مشاغل
و آسوده آیینه ایست از زنگار تعلق زدوده حکما گفته‌اند اذا جاعت النفوس جارت الاجسام
روحا و اذا شبعت جارت الارواح اجساما حکیم گوید حریص همیشه محروم باشد اگر چه همه
جهان او را باشد و قانع توانگر چه او را هیچ نباشد **مصرع** هر که قانع شد بخشک و تر شه
بحر و بر است و بحکم رزق مقسوم زیادتی سعی در طلب وجه معیشت بیفایده است چنانچه
پیر انصاری گوید که رنج مردم از سه چیز است از وقت پیش میخواهند و از قسمت بیش میخواهند
و هر از آن خویش میخواهند نعوذ بالله اگر حرص آدمی بملازمت درگاه سلاطین و خواقین
دلالت هر آینه از گروه ضلالت شکوه انما یاکلون فی بطونهم نارا خواهد بود حضرت شیخ

الذین پس علی علیه السلام میفرماید که لا تاکلوا خبز السلاطین فانه یجن من اموع المساکین یعنی مخورید نان
شاهان که سرشته اند به اشک دادخواهان آورده اند که روزی خلیفه بجهة بهلول طعامی فرستاد بهلول
سگی حاضر دید در زمان طعام پیش سگ ریخت ملازم گفت طعام خلیفه چرا پیش سگ ریختی دم زن گفت
که اگر سگ هم بشنود نمیخورد الحق عجب حالتیست که درویشی که پای رضا بدامن قناعت کشیده دیوار
وار بوریا نه در خسیده و از منت بزرگان صاحب مایه و خواجگان بلندپایه آسوده نشستن لذت
قوتی بباده و بروت بر زد افلاطون گوید درویشی که از مردم گریزان باشد او را طلب کنید و چون
او طلب مردم کند از و بگریزید پس هر آینه این طایفه را تشت در بروی خلق بستن و چون
خورشید زرد روی بودن و چون صبح لب خندان گشودن نه از کسی زیربار منتی و کنبی را از ایشان
خار خار رحمتی الحق عجب طایفه اند که طبع مستغنیشان خلق را در گمان غلط انداخته و بحکایت قناعت
خانه از حرص پرداخته از خون سر دیشان مال را ملال و از بهر ایشان درم درهم قال الله تعالی
یحسبهم الجاهل اغنیاء من التعفف تعرفهم بسیماهم لا یسئلون الناس الحافا همانا خوز باید که یحسبهم
پشت را بجهة عبادت پروردگار توان راست کرد و پوشید نا بمقدار دفع حر و برد کافیست
و زیاده از انبار التعهد روز حساب و روز فزع کند اگرچه بغایت مشکلست متوسل
از خوان سالار بزم جهان حضرت علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام که پوست سر انبان را
مختوم ساختی که مبادا شاهزادگان آن جو را با روغن زیت آمیزند و موجب عذوبت طعم گردد
و تواند بودن که نفس قناعت پیشه را حال رفاهیت به از دیگران باشد چه طبایع ابنای زمان
معتاد است که اگر در طلب ایشان ازاحمت دهد در مدافعه آن بیش مبالغه نمایند و اگر از صحبت ایشان
آسوده باشند در پیش آیند چنانکه مولوی معنوی بدین باب گفته که چنانکه گدا عاشق کرم گریست کرم
کریم را صبر پیش بود کریم بر در او آمد و اگر کریم را صبر پیش بود که ابر در او آید و لیکن صبر گدا

کمال گداست و صبر کریم نقصان گریست و فی الجملة از قصهٔ موسر و معسر توان استنباط
حسن سیرت طبع قانون کرد و تقریر این حکایات آنکه باسناد صحیح رسیده که روزی در
مجلس فیض اثر ملایک جاکرد فروزندهٔ شمع انجمن ثم دنی فتدلی فرازندهٔ سرو چمن فکان
قاب قوسین او ادنی دلیل شفاعتش خضر گمرهان روز معاد و نور بهایش چراغ تیره روز
یوم التناد درشان شایسته دریای سرمد رسول یثرب و بطحا محمد صاحب ثروتی بسیار و بیلا
نخوت لباس فاخر در برد و جامهٔ عالی قیمت در بر چون لعبت چین زیبای بتر آراسته
خویش از زیور در آمده بعد از لوازم تحیات بگوشه ای از انجمن محل دربان قرار گرفت چون
زمانی در آمد صاحب معرفتی عاری از رعایت پیرایه و خالی از زینت خلعت و پیرایه ژنده دلق
ژنده پوش در دل بشر دردنوش از لباسش چو شعلهٔ تن عریان پشت پای زده بر دو
جهان بمجلس منیف در جنب مرد غنی نشست مرد موسر را از مجالست فقیر نفرت آمده دامن
جامه را بدامن خود جمع نمود اما چون صیرفی نظر کیمیا اثر مصطفوی طلا طینت توانگر را تمام عیار
ندید لاجرم بر محک امتحانش زده فرمود که مگر ترسیدی که از غبار لباس فقر لبرده من گردی
نشنید یا آنکه لباست از مساس پلاسش ننگ چرک گیرد اید و مرد غنی گفت یا رسول الله
هیچ یک از این معانی مرا بخاطر نخلیده حضرت فرمود پس ترا چه بر آن داشت که برچنین امر شنیعی اقدام
نموده و رسینهٔ دلش را بسنگ مذلت شکستی بعیش بود و زخود ای کلمات که این حبنه افتاده صد لعبت
گفت مرا نفس اماره بخوی پایمال غرور کرده که سررشتهٔ اختیار را بکف اقتدار خود نیم بلکه صورت
هر فعل قبیحی را در نظرم جلوه داده دلم را مقید کند عشقش خیاره و طلعت هر حرج حیله را دام
طوری نموده و درمیان طرح مخاصمت می اندازد   نفسی دارم که غیر شیطانی نیست ور فعل هر کس
هیچ پشیمانی نیست ایمانش هزار بار تلقین کردم این کافر اسر مسلمانی نیست من بر تلافی این خطا

بجهت چون نفس و توبیخ غرور نصف مال خود را بوی بخشیدم حضرت از مرد بینوا پرسید که قبول میکنی
گفت حاشا مرد غنی با وی خطاب کرد که بهر چه بدین انعام متنظر عاطفت دنیا وردی درویش گفت
ترسم که نفس سلیم من نیز آیین نفس تو گیرد و من سالهاست که او را رام خود ساخته‌ام پس اگر
بعد حصول نعمت رشتهٔ بیچارگی گسسته چون تو سرکشی آغاز کند از عهدهٔ ایشان چون برآیم هزار بار
چو خورشید چهره گاهی به که از شراب حریفان شعله گلناری **لمعهٔ پانزدهم** در ذل الطمع مقرر است
که هر گرا روزگار معیشت افتقار مبتلا سازد و بهر آینه مرده و تنطرها کرده و اگر حیا ذبابه بسوال لب
گشاید بالضروره عالمی بخوش تشنه گردند و برگش مشتاق نه حاجتش از کسی برآید و نه گرهش از کار
جوی گشاید بلکه بسبب سلب حیا و وفور ذلت خواهد بود الذل مع الطمع مطلوب کل طالب
بناحی طالب مسیر باید الطمع مرض والسوال نزع گفته‌اند دست در دهان مار کردن و از شیر گرسنه
طعمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر است که نزد لئیمان عرض حاجت نمودن
و در ذل الطمع همین بس که از هیچ خودی یا کمتر هنگام طلب عجز نمودن و آنچه مرد را در ترک
طمع ضرور است آنکه با خلق دنیا میرزد تا بعضی اوقات بخاطرش نخلد که محل عرض حالت نیز
اختلاط تمام دالست بر افلاس چنانچه افلاطون گوید الاستیناس من علامة الافلاس و چنین
با هیچ صحبت دارد کلماته که مشتمل بر اظهار فاقه باشد بر زبان نیاورد اکثر اوقات شادمان
نه دلتنگ شکر سرای بوده نه ناله گرای از عرض حال نمودن و اظهار صریح و حسن طلب کثرت بهت ملا
احتراز نماید و مرد کامل اگر در حالت عسرت متوسل بلطف ایزدی گشته و از جمیع ما سوی قطع نظر
نموده هر چه خواهد از و خواهد و آنچه دارد با او گوید نه جز در گهش آستان دیگر گردد و نه غیر از ابر
رحمتش سایه گستری خواهد البته از رنج افتقار نجات یافته به از سایر اغنیا خواهد بود و در صحبت
طمع همین بس که با وجود زردی رخسار آثار خجلتی که وجهه انیست در چنین سوال بر چهره طامع لا

چیزی

چنانچه صاحب ثروت را تاب مشاهدهٔ آن حال نیست چه شاهد است برین ادعا قصه
حسین بن علی علیهما السلام با آن شخص عرضه ده و تقریر این حکایت در روز خلافت
نور دیدهٔ سید الثقلین و راحت دل رسول الفریقین چراغ دودمان حادی العرب
العجم نقاوهٔ سلالهٔ شفیع المذنبین من الامم گل شاداب گلشن زهرا حسن بن علی امام
هدا انکلست که بینوای بهر علاج وسواس افلاس دوای افتقار نسخهٔ مفرحی نوشته
بشر تمحانهٔ سخاوت شاهزاده حواله نمود پادشاه در کهف دار الشفای حمیت در دمندم
اینجا بهر درمان آمده پس عرضه از شدت حال و عسرت روزگار بدین مضمون انشا نمود که
عمر سیست که از کشاکش غم دلم طومار وار بر خود پیچیده ادبار مرا چون خامه پای در زنجیر داد
و بخت سیاه کار را از دوده آه کف دهانم چون دوات قیرگون ساخته اگر بدین چند چو بحرم
نسخ روی انبازی نه استخوانم را مقراض اجل قطع زن لحد خواهد ساخت کسان شهید
نوشند و مرغ و بره مرا روی نان می خندند تره پس نو المجلس عرش فرش کیوان در با
در آمده عرضه را بحاجیان درگاه داد اما شاهزاده قرینهٔ مقام دانسته لعارضهٔ افلاس
عرضه بروی تنگ نموده عرضه اش نخوانده فرمود که آنچه با محتاج اوست بوی دهید پس او را
بدانچه مدعا بود خوشنود ساخته بعد از مراجعتش خواص اصحاب گفتند یا ابن رسول الله عجب از این
عرضه چه بود فرمود که در الحال نتوانستم که آثار ذلت طمع بر چهره اش مشاهده کرده در نگاه
خجلت طلب بر آیینه جبینش ملاحظه نموده شود دیدهٔ صاحب فتوت چون تواند نظر بر روی کرد
که از تاثیر خجالت بو قلمون آسا هر زمان برنگی برآید و از سحاب انفعال لاله دار هر قطرهٔ
خوی بر گل عارضش داغی نماید مرا بروز چنین دیدن از مروت نیست کسی مبیدن من گو بیا
که منت نیست **لمعهٔ شانزدهم** در ثمرهٔ فتوت که بمعنی جوانمردیست و جوانمردی آنست

نفس را بهر نوع که توانی از خود شاد گردانی و بحکم ان السمع والبصر والفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا
هریک از جوارح خود را ضبط نمای از تعدی اگرچه خصم مستحق آن باشند اگرچه قصاص بمانع
عدالت نیست ولیکن فی الجمله اشتغال بدل آزار نیست و شیوهٔ دل آزاری از فتوت بعید است
چنانچه عفو در حین غضب امریست حمل عفو مستجمع بزینت احسان از آن اکمل است و بمقتضای
مدلول کلکم راع وکلکم مسئول عن رعیته اگر بقید خشوع هریک از اعضا مقید سازی هر آینه سبب
وارستگی روز شمار خواهد بود و بحکم کلم الناس علی قدر عقولهم سلوک با هر نفس فراخور حال وی
از لوازم عدالت است همچنین با جمیع افراد انسانی بطریق سلوک نمودن از فرایض فتوت است
چه شاه و که ادین مقامات بریک درجه اند و تواند بود که فتوت موقوف سخاوت باشد چه سخاوت
کنایه از بذل مال است بمستحق و فتوت عبارت از ایثار نفس و مال است و همچنین از شجاعت که
تمیز نماید از آنکه متضمن دفع خصومت است و فتوت مستلزم آشتی با دشمن و گاه باشد که صاحب
بحکمت این فن خود را فدای دیگری ساخته سبب بقای حیات وی گردد و چنانچه آن سرور حین لا اقامت
در شب غار بستر رسول را آرامگاه سربازی خود ساخته و دانکه فتوت حق نمک شناختن است
و بشکر وی قیام نمودن و حقوق صحبت اصلا فراموش نکردن که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها
گویند مردی زن جمیله خواسته با وی بساط عشرت گسترده چون مدتی برین بگذشت ناگاه آن
زن را عارضهٔ دست داد بسبب کسوف آبله خورشید عارضش بی نور گشت مرد را بخاطر خلید که
مبادا زن را از ملال زوال حسن تزلزلی بخاطر خطور کرده آسیب تلخی در مزاج محبت سن تعقل
کند روزی سر از خواب برگرفته بنیاد شیون کرد که دریغ بیموجبی هر دو چشم کور شد همچنین تن
بکوری داد تا بیست سال که مدت حیات آن زن بود چنان نمود که زن از سر عنایتی آگه سر گذشته
شکسته خاطر گردد فی الجمله قصهٔ آن دزد در آیین فتوت و حق نمک شناسی مشعر است و تقریر

این

این حکایت آنکه دزدی شبی بقصد شکار چابک سوار ابرش بر سمند اندیشه نشسته و بادپای
جهان پیمای خیالش بر توسن افسون نعل وارون بسته لاجرم زلف کمند حیله اش چو
بغارت قصر ملک عمر پرچین نمی شد و زبان خنجر تیزکشش چو قصهٔ نقب خزینه نقب نمود
کند از غنچه همچو باد خزان شاخسار ابیک نقش عریان کرد بسپند کبوتری بگذار کمند از
پای او برون شلوار شبی عزم دست برد خزینهٔ ملک نمود چندانکه حصار بلند گردون
با دریچهٔ کیوان دم از همسری زده و پاسبانان حصن رفیعش با سپاه انجم لاف برابری میزد
حصارش همچو اسفندیار هیکل برجش همچو فراسیاب بنقب شکن فلک گرده و در خاک زیر شش
نگاه زخورشیدش افتاده از سر کلاه پس بازکی سعی بران خزینه دست یافته از زر و جواهر
لبسته از باشش بزیر آورده و در حین عود از آشپزخانهٔ مطبخ ملک افتاده پارهٔ نمک در ظرفی بود
بجهت تحقیقش بر زبان زد چون قوت ذائقه اش ذوق طعم نمک نمود در زمان طمع از مال برید
گفت که من حق این نمک ندانم چشم نمک تو زود گیرد گفت در آیین فتوت و انصاف
روا نیست که بعد از نمک چشش خوان نعمت چشم نمکدان منعم شور کردن بخوان نمک را
مکر نخورده است که کور گرد فلک دیدهٔ زلیخا را پس آن غنایم را بر خود حرام کرده همانجا
بگذاشت و برفت روز دیگر که خوان الار سپهر بهر نزول خسرو کواکب بریان حمل زرا نمک
ثریا شور کرده شاه مکرمت گستره که نمکان محبت را صلا داده که خورشید چون سینه تخته
در آمده دید که دست نامحرم بسینهٔ دوشیزگان جهان فریب و نوعروسان دنیا زیب رسیده
بلکه بشتی را اسیر کرده و پاره را بر سم برده برده بیت تا یافت ره خیال تو از تن برید هوش آنکجا
که دزد در خزینه کند میر دستاع از مشاهدهٔ این حال آتش در نهادش افتاده بهر تفحص بهر سو قدم
فی نهاد تا بعد از اندک تجسسی جمله را در حوالی مطبخ ملک یافت بی شائبهٔ خللی و فوت در جای

جرأت بر وی افزود کیفیت بعرض ملک رسانیده شاه را نیز جرأت دست داده پس در دل را
بمواهب مرضیه و جواهر وافره متوکد بقسم وعده داد و آنگه فرمود چون دزد شرایط وثوق در
کلامش مید السنت در زمان حاضر شد که این امر از من ناشی شده است اگرچه نخست سر عاقبتکری
بود اما عاقبت ذوق نمک بکام آمده نگذاشت که کام بر اثر خیال خام گذارم می که حرامست
و بال بود چون نمک خورد حلالت بود پس شاه هوی را بعد الطف مواهب بنواخت که دزد
از ارتکاب امر شنیع متنفی گشت لمؤلفه در نفس ناطقه چون در تدبیر بدان از قرب عجب
معیشت و تدبیر آن منزل و امثال ذلک جز بمعاونت تفکر و استظهار تدبر عاجز است در
حل عقاید پس هر آینه در هر امری خوض نمودن از مقوله حسن تدبیر است و حسن تدبیر صیقلی است
بغایت مستحسن و حدیث حضرت نبوی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که حیث قال العجلة
من الشیطان والتأنی من الرحمن مشعر است بر صدق مدعا پس اگر مرد عاقل در اکثر اوقات
این شیوه را مرعی دارد هیچ سنگ عسرت بر تارکش نبارد مثلاً متمول در آغاز کار تعقل
مال نماید بدانچ افلاس مغبون نگردد و اگر مریض در حین صحت تصور صعوبت مرض کند برنج خستگی
محزون نباشد و هم در حالت عسرت و شداید و ظهور ملال غضب سر رشته این مهم از دست
نگذارد و ناید در جمیع امور را شر رود کروه تجنب تدبیر گرانید شاید بیامن حسن معاش و لطف علاج
هر یک را از کدورت بدر آیند دیگر حیوانات هم تردد بدین شیوه مستظهر گشته حل عقد نمایند چنانچه
مشهور است که مورچه بعد از ادخار هر دانه گندم مدور میکند تا سبز نشود و روباه را چون بجوار
کبک رغبت افکند قطعه از مویند بدهان گیرد پس بآب فرو زند تا جمیع کیکان در ان مویند در آیند
و خود فلاحی یابد و شیر گویند که در موضعی که آب چهار از بعه اش باشد وضع حمل نماید بجهة ایمنی از
شر مورچه پس بحکم مزیت رای و حیله عقل انسان مراعات این شیوه زیاده اهم است پس مرد

باید که در حین تسلط بلیه و مصایب و شداید و ظهور ملال غضب سر رشته این مهم از دست
نگذارد و نامد در جمیع امور از شرور روزمانه این گشته غبار ندامت و گرد ملامت بر دامن
خاطرش ننشسته اکثر اوقات شادمان و کامران بوده گوشمال از حوادث نه بیند غالب الحال
مشکل گشت بر صدق مدعا قصه آن بافنده که قماشی بافت که حلال زاده او به بیند و حرام
زاده نه بیند باوجود عذر و حیله از رنج افتقار نجات یافت حکایت آورده اند که بندیر سراس
افلاس سر رشتی تهی دستی بر ان داشت که بنای حیله بر اوجی نهد که طایر خیال بکنگره اشیانش نشاید
نشست و شهباز قیاس بپاسبانش نتواند رسید قدم ببارگاه پادشاه عصر نهاد و
گفت منم صنعتگری اعجاز قرین و هنرمندی سحر آفرین همین ملاطفت شهریاری استدعا
باندک مایه توانم قماشی بافت که بجز دیده حلال زاده و مخاشش نظر حرامزاده چیزی جز
نقش عدم بر صفحه پندار نه بیند بیت چنان نقشی آریم بر روی کار • که حیران شود دیده روزگار
شاه از استماع این مقال و تصور این خیال بغایت شادمان گشت که این نوع نقش مرجع
و صورت غریب بجهة امتحان خلق جز این ملوک را سزاوار نیست پس نقود و نقد وداد
با تمام کارش اشاره نمود و مرد عیار رشته زر بخاطر جمع خرج نموده بپردای شاهنشی ننه
سپاه نه از تیغش هراس سر بریدن نه از خارش غم دامن دریدن روزی شاه بجهة تحقیق تردد
بافنده فرستاد کارگر را چون از آمدن وزیر خبر شد ناچار بنگاه خانه از حجابش بمصالح
تار و پود آغاز بافتن نمود چون وزیر بدانجا در آمده مرد را گرم کار دید بنظر شهود مصالح پود
و تار دید بزبان حال مترنم بدین مقال شد بیت بر رشته گره منکنم گر بگشایم • پیکان زنم گر روی کشم
کار ندانم • وزیر با خود اندیشید که از اینگونه پادشاه شیر صولتی که از بیم ملک خشمش گرگ را بغنم
دست تعدی نیست این مرد چه سگ باشد که خواهد بروباه بازی او را خواب خرگوش دهد

مبادا اخفای این بار دیده مرا دلیل جرائم او کند حال جز این چاره نیست ندیده بعرض رسانم
که دیدم تا هدف تیر خجالت ابد نشوم پس بخدمت ملک رفته بعرض رسانید که قماشش دیدم حجابی
نخاست است بعد از آن شاه بواسطه مزید تعیین وکیل را نیز بهمین خدمت رجوع فرمود وکیل نیز
چون وزیر را بهیچ ندیده با خود گفت این مرد از سر خود نگذشته که مرتکب امری شود که اگر تعهد
آن بر نیاید حال آنکه وزیر آن قماش را دیده زهی انفعال که این نوع برص نامرد چسپیدن کن شود
مبادا کس بجوال آغشته چون من میان قوم رسوا گشته چون من پس بناچار ابتغی را نیز پنهان
داشته بعرض شاه رسانید که دیدم آنچه وزیر دید اما چون وعدهٔ تمام کار بسر آمد مرد دبر دستار
سعد دوم را بخدمت ملک آورد شاه چون نظر کرد بهیچ ندید بعد از آنکه دو معتمد بر دیدنش مقرر
بوده با خود گفت زهی خجالت که مرا الطلب امتحان دیگران بود حال آنکه زر من کم عیار آمد
زند فضا در دست کسان بیش ولی دستش بالزر و بزرک خویش پس شاه نیز صلاح
در سر آن دیده بعد از تحسین بلیغ آن کارنامه را فرمود که استاد بخزانه بوده بخازن بسپارد اما
چون مدتی برین بگذشت مرد استاد را اقامت بر سر پیدن شد شبی شاه را خود با وزیر
وکیل و خازن در میان نهاد بشرط اخفا که مرا آن زرتاشی بنظر در نیامده و بنابر مصلحت تهمت
دیدن بر خود بستم وزیر گفت بتاج و تخت ملک سوگند که من هم بجز هیچ ندیدم وکیل نیز از تنبیه
آنچه دیده بود معروض ساخت   آه ازان آتش لسوز که هر ساعت ازو ۰ صد جهان سوزد
یک شعله نمایان نشود ۰ القصه آخر دبیر کت حسن تدبیر آن مبلغ را متصرف شده از رنج فاقه خلاصی
یافت لمؤلفه در شآمت ظلم الحق خار بن ظلم خرخطل ندامت ثمری نیست
مزرعهٔ ستم را بجز خوشهٔ ملامت حاصلی نه وگفته اند عادل مطبوع جمیع خلایق است اگرچه جمعی
خود را از رشحهٔ معدلتش مستفیض بینند وظالم مطرود نظرهاست اگرچه طایفه از کلهای

ظلمش گلهای داغ بچینند وشاهد است بر صدق این مدعا قصهٔ نوشیروان وحجاج که با وجود
رحلت چندین روزگاران مقبول قبول جمیع ملل است واین مطعون طعن کافهٔ امم وجمعی
از مجتهدین را عقیده آنست که معونت ظلمه اگرچه در تعمیر مساجد و منابر باشد حرام است نقل است
که خیاطی از بزرگی که قدوهٔ ارباب یقین بود گفت که من بجهت ظلمه رخت میدوزم آیا از زمرهٔ معاونین
ایشانم وی فرمود که آنکه بتو سوزن میفروشد معاونست وگفته اند تیر آه مظلومان در زمان
بهدف رسیده خانهٔ وجود ظالم را چون خانهٔ زنبور مشبک میسازد واز نوشیروان پرسیدند
که ترا با وجود چندین ظلم کدام تجربه بگلشن معدلت راه نمود گفت روزی براهی سگی خفته دیدم
ناگاه پیاده در رسید و پای بر پای سگ نهاد و بشکست بر جی نرفته بود که پیاده را اسپ سواری
پایمال نموده رگی پیدا شد اسب چنان بیجا تاخت که پایش را ناقص کرده هنوز سوار از نظر غایب
نشده بود دیدم که پای اسپش بسوراخ موشی رفته هم پای مرکب وهم راکب بشکست پس مرا آنروز
یقین شد که آتش ظلم خانه سوز عمر ظالمست پس همان بهتر که مرد عاقل در جمیع امور از
ظلم وستمکاری محترز بوده بناخن بیداد چهرهٔ مظلومی را نخراشد و بتیغ ستم دل کین جویی
بیگناهی نخراشد بلکه از عقوبت روز جزا یاد آورد و بحکم تغیظ دل ستم دیده شاد نماید والا
هم در دنیا بلیهٔ مکافات گرفتار خواهد شد وهم در عقبی برنج مجازات الحکم قصه عابد ونقاحت
قاتلانش بر صدق مدعا شاهد است و تقریر این حکایت آنکه در بصره عابدی بود طاعت
پیراو طاعت اندیشه که صوت نسخهٔ تسبیحش محفلیان ساحت افلاک را برقص آورده بود و
نوای بوستان سرای تهلیلش عندلیبان گلشن ملکوت را به ارام کرده عقد ثریا از انتظام
سبحه اش بپراکنده که موصوف و دایره سپهر از رشک انبساط سجاده اش بداغ جگر معروف نسیم
الطافش چون باد بهار روح پرور و شمیم اخلاقش چون نکهت سحر فیض گستر ضمیرش بصفای آینه

صورت لیلی وطبعش بوفا مشأبه سیرت مجنون بیت عشق در صفای باطنش مهر نهان پیداه کو بود ش
همچو مغز در شیشه مغز استخوان پیداه روزی بعزم مسافرت مجاز قدم سعی در بیابان نهاده بسته
دل با عجب غربتی همتی ای اهل وطن همتی بعد از قطع منازل چند روزی جمعی از دزدان خون آشام
که دست فتنه طعن سنان شان از بهر قهر آب داده وسیاف الماس تیغشان از الماس ستم تیز
کرده بیت زسختی دل جمله تیره مزاج دکان ستم را از ایشان رواج بعابد برخوردند وطمع مال وخون
ویرا حلال دانسته آهنگ قتلش کردند بیچاره آغاز جزع کرد که از فزع اگر اندیشه نمایید وبجهت
زنده بخون زخوده دست میالایید ترک ستم کن زندامت بترس وز فزع روز قیامت بترس
من عهد میکنم که اسباب را بحل کرده مرا ندر دنیا با شما مضایقه باشد ونه در عقبی مطالبه پس آن
سیدلان زرده گوشش حشم بخون سرخ کرده زبان گشودند که تا سر بسرت را تیغ نبخشد از
تن جدا نسازیم در دیوان مظالم روسفید نگردیم پس عابد دندان طمع از جان کنده لب بربند
که فلک در پیش چنین برکت کبود پوشت تراشاید که الآیام بخون دست که در کردن حسین چرخم
بسی هست عابد چون آیت یاس بر عنوان وجود مطالعه نموده با امید شفاعت بهر که روا آورد آبروی کوشش
ابرو وفا ندید وبدامن هرکه دست تظلم زد جز گل تغافل نچید بزبان حال مترنم این مقال گردید
درکه گریزد کسی بیم داست انجمن با که نشیند کسی پر خطر است این چمن مقارن این حال فوج کلنگ
بر سطح هوا نمودار شدند عابد متوجه ایشان شد که چون امروز مرا داوری نیست باری شما در محل بعجت
خون مرا ازین سنگدلان جفا پیشه بخواهید از خون خود این نامه رقم کرده ام ای مرغ خون میکشم
گر تو زپرواز برآیی القوم از استماع القول بتبسم گشته گفتند تو با این ساده دلی ادعای بعد رب
ایزد متعال مینمای وحال آنکه جاهلان را چندان قرب ومنزلتی نیست نمی بینی که موسی در قصه بقره
فرموده که اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین گواهی از فوج کلنگ چگونه باشد اگرچه اول در کشتن تو

تاتی میرفت اکنون که نجاتش نکاه مینیست چس تیغ آخته عابد را بقتل رسانیدند کشته تیغ
تو هنگام شهادت میگفت جور امروز ترا پرسش فردای هست اما چون اندک زمانی
برین بگذشت وصدای کشتن عابد در بصره منتشر گشت وچون همگی اهل آن شهر کمند مطاوعت
او را بگردن رضا انداخته ورقه متابعتش را رقبه ارادت ساخته بودند لاجرم از استماع
این خبر ملال اثر جمله مضطرب گشتند وتجسس قاتلش قدم گشادند چون چکانست سر تیغ ستم
میترسم که پی آخر بدر خانه قاتل برود گویند روز عیدی که عامه خلق در مصلای معهود بوظایف
عبادت مشغول بودند آن دزدان دغا پیشه در گوشه بقصد شکار دام سجاده گسترده که
ناگاه فوجی کلنگ آمده فغان در گرفتند چنانچه خلق در ان متعجب بماندند در ان حال بی اختیار
بر زبان یکی از دزدان جاری شد که گویا این طیور خون عابد را بنا بر وصیت وی از ما طلب
میکنند پس جمعی این سخن را از ایشان شنیده بعرض والی شهر رسانیدند ایشان را گرفته
در ایضاح آن امر مبالغه نمود ایشان راه انکار پیش گرفتند والا بانداک زجر وشکنجه بهمه
بدانچه رفته بود معترف ساخت آنگاه هریک از ایشان را بعقوبتی هلاک کرد لمعه نوزدهم
در مذمت خدعه مرد عارف را در جمیع امور خدعه عار است وموجب انفعال روزشمار
عنقریب اثر شامت آن بجانب صاحب عابد است وگفته اند در میان مرغان
بوم شوم از آنست که طبعش بخدعه وحیل راغب است ودر ریشه این خار بن در خارش راسخ
همانا که خدعه شناعت شهرت چه خصم اگر ساده ولوح وفت فریب دادن او
از محال است همی ودعا فرکس سیف وخدایرا باز دادن محال اگر یکبار است سود رفت
ناوک عذر محل چون تیر از کمان بیرون جای طلب وخدعه در جمیع مواد ندومت نکر
در بعضی امور که اقدام بر آن از حیله گریاست اول در محاربه ودفع شر دشمن وهمچنین در تسخیر قلاع

و تسلط بر اعادی و رهائی از چنگ ظالم و غاصب و درین امر آنکه اگر مطلب مصلحت جمیل است
رواست و اگر مقصد مفسده و قبیحت خطاست پس همان بهتر است که مرد خردمند
با اهل فراست و ابنای جنس مصاحب و رفیق و با اهل خانه راستی مرعی داشته بمکر و حیله
نگراید و از جاده مستقیم صدق منحرف نشود و بغوله خداع رغبت ننماید تا عاقبت چون
آن مجلس بدایع فصاحت نسوزد و تقریر این حکایت آنکه آورده اند که زنی سحر آگین فسون انگیز
که پای سلسله تدبیرش نقید آورده سپاه خرد از بیم سیه چون فسونش پراکنده و در فرهنگ
فرهنگ از سهم نیرنگش افکنده   بر فلک مایه نیرنگ و مکر   نشر ده نشان ازلی
او اعراف   روز و زنگیشه حروانی که از ظلمتش ثریا رشته گم کرده و از شرم مهوش
خوبان جهان رندان طمع از حسن خوبیش کشیده مصفا چون دل خلوت نشینان
منور همچو چشم نازنینان   همراه یک برهان سند عالی سفر فرض نموده بر امانت مروارید
بعد از آنکه بند و مرا افسون صراف را بدان معنی راضی کرد الا ادرا الحراف نمود و کیسه
مهر نهاده سر کیسه را مختوم ساخت و در حین تسلیم کیسه راه بصیرت صراف را
بسته کیسه را پس سر او بهمان صورت بجای او رسانید القصه کیسه سبحه عوض مروارید
مرهون ساخت مدت معین را موعد قرار داده فرار نمود   درین دیرینه دیر
دیر بنیاد   عجب غافل نهاد دست آورد زاد   اما چون مدت موعد منقضی شد
و از راهنه اثری پیدا نه صراف دانست که زر المثل بر محک بخت کم عیار آمد
و هیچ روپیه تن چون درم قلب بادو در سید هر زنگیست پس زبان حال دستان
سرای این مقال گشت   روز اول که دیدمش گفتم   آنکه در زم سبه کند است
القصه بعد از یأس تمام چنین سر کیسه بگشود و کاشته بخت سرنگون دید پس از مشاهده سبحه

نازروا بر خود دید همچو ناقوس ناله را بدر خانه قاضی برد که ای گلشن شریعت ز مرا بهوای
از سحاب عدالتت شاداب و روضه ملت مصطفی از طاعتت سیراب در دست
بر دلم که گر از پیش آب چشم بر دارم اشکیمی دو و تا بدانم زن فسونگر بر امانت این
کیسه زر از من ربوده و زنج نهان نموده اکنون در چاره تحیرم و درین بحر بار نهار تعطیر جای
کن که کارم از دست رفت و بتعبیر الم کوش که بنایش شکست خورد   تمنای دلم
کن زود حاصل و گرنه هم تمنا مرده هم دل اگر در قضا قدری احتیاط کنی در فضای محشر
دل فصاحت نکشر قاضی از آنچه تحریر شده شنیده با خود گفت اگر بر خلاف قواعد که آن
منهج صواب ارشاد دارم عمل نمایم خللی در احکام شریعت بهم رسد پس از لمحه تامل فکری بخاطرش
رسیده گفت صلاح در آنست که صفحه چهره لعل گون را بیاقوت خون مرجانی کرده گرد اشک
ریزان در محلات و شوارع فریاد برکشی که از جور چرخ فیروزه گون روز که پای بر سر چون
شب سیه گشته زنی کیسه مروارید فاپش من رهن کرده بوده و اکنون چابک دستی از من ربوده
و در امنیت خواست غیبت شاید اگر اختر و کمند آمده مرغ طمع زالی در تخال بهوس دانه بگیر
آهنگ حلقه دامت کند   خواهی از غم شوی آزاد مکن جز بطمع مرغ را گر بنود حرص نیفتد در دام
پس برد صراف سرشک ریزان گرد کوچه و محله بفرمان قاضی را امتثال نمود و گویند در آنجا آن
عجوزه وارد شده چون صراف چنین دید بعد از استماع آن مقال با خود گفت هیچ به از آن نیست که
همچنانکه بیرون زر سکه داغی بر دلش نهادم بدعوی لولو نیز گرهی بر رشته خاطرش بندم   صیاد
عداوتی نهد دام از پی دام دگر پس بگریبان صراف در آویخت که آن کیسه از آن منست و ترا دگر
طمع بجوش آمده میخواهی که بهیچ تزویر آبی بر آتش من زنی این خود هوس تمنا دارد چون آن
مکار از محل فیصل نزاع دید صراف را کشان کشان نزد قاضی برد که مروارید که این مردم

اگر کم شد نشش چیز نداران منت و در پی دعوی زن من به چه و زر خود دلبستانه قاضی از زن چون
اعتراف شنید کیسه را حاضر ساخته بعد از آنکه احقاق حق و اعتراف نمود زن را بجایت خیانت مشهور نمود

لمعه بیستم در علامت حسد بدانکه داء حسد برصیست بر چهرهٔ انسان که صاحب آن را انگشت
نمای خلق دارد بحکم قل اعوذ برب الفلق من شر حاسد اذا حسد عاقل را اجتناب تمام از شماتت
حسد اولیست چه حسد آتشیست خانمان سوز و ناوکیست جگردوز بنا بر مدلول الحریص محروم
والحاسد مغموم مرد حسود از شراب ناب ملال ایمن نخواهد بودن و حکما گفته اند الحسد یقتل الحاسد قبل
ان یصل الی المحسود حسد حاسد را میکشد قبل از وصول بدان چیزی که بر وحسد برد گویند سلیمان
بن داود علیه السلام از جناب ایزد عز شانه استدعای کلماتی که موجب سعادت دارین باشد نمود پادشاه
عالم فرمود که ترا شش کلمه بیاموزم که اگر بدان عمل نمای یقین که بسعادت ابد مستعد گردی اول
آنکه بندگان مرا آنچه در مواجه نتوانی گفت در پس ایشان نگوی که زشت ترین صفتی غیبت است
دوم آنکه نعمت من نسبت با حدی وافر مبین حسد مبر سلیمان گفت الهی حسبی ایاله الاقدم بهائی تمام شد
ولایت پناه علی مرتضی علیه السلام فرمود ما رایت بظالم اشبه من المظلوم بحاسد یعنی ندیدم چون
حسود ظالمی را که بمظلوم شبیه باشد چه حسود ستمکار بدترین جفا پیست بر نفس خویش اما حسد آنست
که مترصد زوال نعمت از دیگری باشد و وصول خویش بدان نعمت و این بغایت شوم است و
خداوند این صفت مذموم اما اگر مثل نعمتی که دیگری راست از خدای خود خواهی با بقای آن نعمت بر غیر
حرجی نیست و این را غبطه نامند و بدانکه حسود را بخل لازم است چه بخل کنایه از امساک مال خود است
متضمن این معنی است مضایقه و غبطه که دیگری بدیگری کند و شاید که اشتداد این مرض تا بحدی
باشد که بر خود نیز مال دیگری را روا ندارد گویند سه چیز پیشه حریص است اندیشه روزی با هم جمع آمدند
هر یک از منافی الضمیر خود رمزی بمعیار اظهار سنجیدند نخستین ایشان گفت مرا اشتغال بازی

حسد بحدیست که یک فلوس از مال خود در کف کفایت دیگری نتوانم دید دوم گفت
این خود سهل مرتبه ایست مرا چنان حسد غالبست که در غم آید که دیگری بدیگری عطیه کند
سیم ایشان گفت شما هر دو شگفت می آید مرا آتش شما به سینه سوزاست که اگر شخصی
بمن نیز چیزی بخشد از غصه هلاک شوم اما مرد صاحب کمال آنست که من جمیع الوجوه بری
مرغوبات دنیوی دل نبسته و از سر غیرت عبرت از دنیا گرفته دینار ریبهای عشوه
فاسد این زال کهن سال ننهد ما سوا الزاج حسد عاقبتش بسر شام ندامت مبتلا نساز
چه بسیار بوده صاحب خود را رسوا ساخته جز رنج بیهوده در جهت بی تعاقب چیزی نبرد
چنانچه آن زن حسد زن دیگر را و تقریر حکایت آنکه در زمان خلافت داود علیه السلام روزی دو زن
که همسایگی هم دل بسته بودند هر یک پسر خود را برداشته بعزم گازری راه صحرا پیموده
و در کنار غدیری رخت شستن آغاز نمودند و آن غدیری بود ملک بحری بود دیگران که قعر و عمقش
از آن سوی زمینی درگذشته در آن بیابان طفلان بر اتفاق یکدیگر دام بازی گسترده بود
که ناگاه صیاد قضا یکی را دانه خوار اجل کرده بکمند حادثه گریبان کشانش بگرداب افکند
مباش ایمن که این دریای پرجوش نکرد است آدمی خواری فراموش اما مادر چون مشاهده
آن حال نمود مویکنان بر سر غدیر آمد که عید حیات پسر بحو تم ممات مبدل شده و زمانه بجور کرش
قربان ساخته پس با خود اندیشید که رخسار اشک را بگلگونه خوناب جگر غازه کشیدن خوش
شادی حسود دم چسود صلاح در آنست که به پسر وی در آویزم که این پسر از آن منست و آن
غرق شده پسر تو شاید بجایت تدبیر پسر از وی گرفته جراحت خود را بدین مرهم دوا کنم و دل او را
بداغ فراق مبتلا سازم دو زن حقیقت سخت رو تهمت بون شدن ما روبر دستبرد
کرده ام پسر در سرا آویخته روی بزن همسایه کرد که این پسر منست و آنکه غرق شد پسر تو زن بفغان

کشته فغان برکشید که این خیال باطل است و سودای فاسد که بر مزاجت غالب شده داغ جنون بر جبهت
کل کرد نسبت بنوت نه نقدیست که بدزدی تواش بود و رابطهٔ قرابت نه لباسیست که
بعنف شاید کش غصب نمود   داغیست غم عشق تو بر خود نتوان بست   باسوز پسر بر تا بنشر
سعادت بدامست افتد و الا ببطالت اوقات نوسیده باشی   صبوری کن درین غم روز کی چند
نماند هیچکس جاوید در بند   چو کوی افتان و خیزان بر شود کار   هر آنکس کو فتد خیزد دگربار   هر چند آن زن
ازین نمط افسون بر وی خواند سود نداد چون دران بیابان گفتگوی بجای نرسید نزاع ایشان بعقد
کشید و مقال ایشان بجدال انجامید ناچار بهر دفع منازعه و رفع مناقشه روی بمحکمهٔ داود نهاده
ماجرا بعرض همیونش رسانیدند داود چون هر دو را مدعی دید و بر طبق مدعای هیچ یک شاهدی
ندید تصرف را حجت دانسته کودک را بصاحب تصرف داد گویند سلیمان علیه السلام در انحال بر اقتضای
سن با کودکان محله گرم بازی بود چون بر حقیقت دعوی و کیفیت فیصل مطلع شد بمجلس شریف
پدر آمده بعرض رسانید که اگر خاطر عاطر آنجناب برضا اباید حکمی دیگر درین باب بخاطر
رسیده پس داود بوزیر الفیض آن ماجرا اشاره داد   میانهٔ دل و تیر تو ماجرای هست چنان بر جگر
که نه سیخ سوزد و نه کباب   پس سلیمان علیه السلام خادم را فرمود که به تیغ آب رنگ آتش طبع پسر را
دو نیم کرده هر زنی را نیمه بدهد تا هیچیک محروم نماند زن اجنبی چون تسکین پارهٔ خود را تخمین چون
پسر دید انسب بدین قضا رضا داده سلیمان را دعا کرد اما چون مادر قضیهٔ کشتن پسر شنید فریاد
آورد که دست از کشتن بدارید که من از حصهٔ خود گذشته پسر را بوی بخشیدم بداغ فراقش سوزم
بکر بماتمش نشینم و از دوریش اشک ریزم بهتر که در معیتش خود را لخت جگر غوطه بینم باغبان چند
گل سخت عقوبت دارد بلبلی در قفسی به که گلی در سبدی   پس سلیمان گفت پسر از ان تست متمردی
که او درین دعوی کاذبست والله اعلم بالصواب   شکر که این نامه بعنوان رسید   پیشتر از عمر بپایان رسید زهی

سعادت بخت و فیروزی اقبال که بمعاونت توفیق و بهمت ارباب نظر در طی این نامهٔ نامی
توسن خامه سستی نکرد و قطع این بیابان نمود

تمت الکتاب بعون رب الارباب

سواد نقوه عزیزی میرزا عبد القادر شرف جوکیاه عامره نوشته شد تا قلزم سپهر نیلگون هر شام از ماهیان سیمین
کواکب فولاد جوهر تا دم صیاد بحر خنجر خورشید رخشان هر صبح دام کش بساط غبر ان
شکار راند از دشت معانی رنگین و صید افکن غزالان نمکین حیات بخش خاطر مهجور طامع
میرزا عبد القادر را همت بحر آرام دام وخصم شور انگیز کش چو ماهی در تابه سوزان بلب ساحل بی
بروغن خویش بروغن خویش بریان باد بر غمبرها فرآن بحر معرف حمکام تموج گفتارهای دستان
ساحل عرفان ازینت صدف عبارات همچو آب روشن باشد دبرور این اسیر شست غم
و آلام در آرزوی ملاقات خدام دام اشتیاق کشیده بود حسابی خید قطوا ازان جنس آورده که
حرف رابع پارسیش چیزی جواب ثانی تشو داوبار برایع الدوام لائق وحرف نخست پارسیش صحیح باشد
و ثالث تازیش منعقد گردد و طبع اعدات را موافق ترکیب حروف جملهٔ پارسیش بترتیب چو
او ور مسکینان سینه آتش بکار محرمان بارگاه صمدیت دارند ان حرفین نخست پارسیش
باعث حیات و مادهٔ ترکیب انسانش بسبب ممانعت سه حروف نخست پارسیش هر گاه در زبونه
زرق جاید میوه آتش بار و حرفین اول و آخر ش عبث کیفیت سرشار چون بخدام هر گل
لقمه آتش خار ملامت در گلو شکست این بر شته آتش حرمان بر برشته کشیده

بسم الله الرحمن الرحیم

صحت و مرض نفوس

حمد بیحد خدای را سزاست که ریاض بدن را بآب روان پرورد و چمن را بمظهر عشق و حسن را زیور چمن کرده و درود بیعد معدودی را روا است که علم او عقل را پیرایه است و عقل را علم او سرمایه است اما بعد معتکف زاویهٔ عجز و انکسار فضولی خاکسار از محرکان سلاسل حکایت و مترسمان مبانی روایت چنین نقل دارد و بر قلم می آورد که پاک نهادی بود روح نام در تمام فضیلت تمام مولدش عالم جبروت و منزلش فضای لاهوت روزی بکشش هوای سفر افتاد و قدم بعالم ناسوت نهاد و دیاری دید بدن نامش و عبارت بلغم چهارم سودا در مخالفت بدیع الاشتراک و در موافقت عدیم الانفکاک و در تودهٔ پارگان مذکور و در تناقض با ضدادشهور مخالطان پیوند و بسبب مخالط اخلاطشان لغب با استمام آن چهار کار روان چهار جوی در ان ملک روان از فواید آن عالی صورت بلغم و زرشش و شیرین و شور آن الی حسن آن چهار خاصیت یبوست و رطوبت و حرارت و برودت تصرف آن چهار طبیعت خوب بدخری مزاج نام منسوب چون روح دیار بدن پسند افتاد و دل الفت مزاج نهاد بعد از وقوع پیوند ازان دو سعادتمند فرزندی صحت نام بلطافت نادره ایام بروح بوجود صحت خوشدل شده و با او بسیار مایل شد پس بموافقت مزاج و صحت روح صاحب دولت ممالک بدن اکردیده و در وی شهر معتبر دید اول کدر بقلعهٔ دماغ انداخت واکر القصه دوم سعادت لزوم مشرف ساخت بقعهٔ دید از سمایب دور در ده محلّه او ده مزد و دهم تر صدا جرای احکام و مهم منتظر انجام مهام اول سامعه که منهی صنعاست باستماع اقوال اصوات دوم باصره روشن روان موکل به تحقیق اشکال

الوان سیم شامه شمایم دوست که ادراک شمایم مخصوص اوست چهارم ذائقه ذوق پرست که بهر ذوق در وی ورای هست پنجم لامسه نیکنام مدرک کیفیت اجسام ششم حس مشترک که صور اول بر عرضه شود و از پس او بنظر خیال رود هفتم خیال که هرچه حس مشترک قبول فرماید او جهت محافظت بر باید هشتم متفکره که هرچه حس مشترک بخیال سپارد او بهمانی درو و وقوع محال نگذارد نهم وهم که تمیز نفع و ضرر و بهدوفرقی میان مخالفه و موافقت گذارد دهم حافظه که هرچه وهم را درک کرده و تمیز سازد او بخزانهٔ حفظ انداز دو چون روح لطف رهٔ قلعهٔ دماغ نمود و کارکنانرا استمالت داده رغبت فرود ولشهر جگر گذار کرد شهری دید بغایت دلپسند هرکس در فضای آن دیار بخدمت صاحب خویش یار اول غاذیه که غذا الهمه پشتیبانی رساند و هر شخصی از بدل ما تحلل ستاند دوم نامیه که عمارت ملک را زیاد کند و طبیعت در تکمیل صورت با و اعتماد کند سیم مولده که مواد ملک بدن از زیره و ربی دو سبادی تعمیر ملک او نمود چهارم مصوره که طرح او ضیاع ملک او کشیده و هر صورت دلکش زینت ظهور از و دیده پنجم جاذبه که هرچه ملک را باید طیف باد و فرماید ششم ماسکه که چون جاذبه چیزی آرد او در معرض فوت نگذارد هفتم هاضمه که در ماسکه هرچه باید بطبخ آن شتابد هشتم دافعه که صاف هرچه بگیرد اصل طرد در دهد او بیاستمام او زایل گردد چون روح را از ملک جگر آگاهی گشت از آنجا بشهر دل گذشت دران شهری دید پرزیور و از همه شهرها نزدیکتر نشش کس در و منزل ساخته و طرح اقامت انداخته اول امید که طالب را بمنزل رساند دوم خوف که از دوام راحت رهاند سیم محبت که محرک سلسلهٔ الفت است چهارم عداوت که منظر آثار غیرت است پنجم فرح که منشاء نشاط است و سرور ششم غم که کدورت جبلت و غرور روح را شهر دل بر قوت افتاد و از همه شهرها بهتر بعمارت او دل نهاد و مقر سلطنت خود ساخت و باز دیاد عمارت و رفع فساد ان پرداخت امید و فرح و محبت را که اهل صفا بودند بصحبت خود خواند و عداوت و خوف و غم را

که محفل جفا انگیز بودند از شهر دل براندان سعید روزگار با دلهای کینه دار آواره جهان شدند
و از ملک بدن روان شدند چون روح در شهر دل خوشحال گردید اسباب عشرت و لوازم
مهیا دید روزی طرح مجلس انداخت و اهل مندان ملک را حاضر ساخت سودا بجای سکون
خود سوار گرایست و خون بکسوت گلگون تن را بر آراست و بلغم سفید پوشی کوشید و صفرا خلعت
زرد پوشیده بدان رنگ مجلس را بسیار آراسته و دماغ قلب با ترابی بوی بنفشه و سوسن و زرین
و نرگس معطر ساختند هر کدام را در حوالی دل منزلی معین گشت و آن منزل برنگ بوی ایشان
تزیین گشت سودا در سپرز قرار یافت و صفرا در زهره منزل ساخت خون در جگر منزل ساخت
بلغم در شش طرح اقامت انداخت چون اهل گزین شاه در ماکل و مشارب رسید نتیجهٔ افراط اخلاط
بسر حد طغیان کشید سودا گفت عقد پیوند جواهر خیالم و مدرک جمیع افعال صفرا گفت من حیوان
انگیزی و دلیر شیمی و دبیر خیزی منم که سایر مقامات و بدرقهٔ لشکر حیاتم خون گفت رنگ ظلام
و بد مزاجی سریع التحلل و بطیء العلاج منم که واسطهٔ زندگانیم و بنای وجود را تخفیف بالی بلغم
گفت احتیاج تو به من روشنست وجودی که تراست از منست روح از جا دل آن کرده
کثرت لاف آن انبوه پریشان گشت و از اختلاط ایشان پشیمان گشت زبان بطعنه
گشاده و داد امانت بداد که از شما چه آید و با شما چه کرد که گشاید همه را باید ادب کرد وقتی خطیب
بخطاب غضب که در آنها تیز تر در جاهل دل آراسته بودند و در گوشهٔ خموشی نشستند که اگر فرصت یابند
سر از متابعت روح برتابند آن سفیه عالم عداوت و خوف و غم که ساکنان شهر دل
بودند بحکم روح ترک وطن نمودند و ره گرسنگی پویند و هر کس بکجا ببرد روزی بهم نشستند
و شکستن صحبت که واسطهٔ آن غربت بود عهد بستند عداوت را قبیله بود بیحد و سر آن
قبیله کذب و کین و حسد و خوف را طایفه بود بیشمار بزرگان آن طایفه حیرت و دهشت و اضطرار غم

توابعی بود دیگران مقدمان توابع محنت و حیرت و حرمان همه جا کس فرستادند و همه را
ازین واقعه خبر دادند در مجالی که خواب غفلت دیده رو جوالبشد بود و داشته تدارک کسیکه سپاه را
بر داشتند و به شهر دل رسیدند چون اخلاط را با روح که در شهر دل سوء المزاجی بود هیچکدام
معاونتی نمودند آن واقعه را غنیمت انگاشتند و علت بطبیعت که داشتند روح در شهر دل
بر لبیت و توکل کرده در حصار نشست چون نشاط از روح براند و یاران روح تعرف غم درآمد
یاران روح در تدبیر گشودند و اندیشه تدارک نمودند فرح گفت من با حسن آشنائی سابقه دارم اگر
فرمائی بمعاونت بیارم محبت گفت مرا آشنایی است عشق تام و در هنروری تمام اگر با حسن شاه حسن
رخصت دهی زود باشد که از غم برهائی آید گفت مرا با عقل نامی طریقه یاریست و حالا محل مدد
کار یست اگر فرمائی فرمان برم و از او سپاه بیاورم روح با صحبت تنها کفایت نمود و قلعهٔ
دل را نهانی گشود و تا جهانبان سر تن بحسن و عشق و عقل فرستاد اول فرح خود بحسن رسید
و نامه منظوم روح را خواند حسن از روی غرور چون زلف خود بر آشفت و در جواب آن لب
جان پرور گشود و چنین گفت که ای از خود بیخبر نه از خرد واقف و نه از شر کسی را که از عشق
بیزاریست از عقل عاریست مرا با او چه کار است یا عشق باید که قدر من داند با عقل که قیطاک
تواند چنین حسن فرح را چاره ساز نگشت فرح از شرمندگی بخدمت روح باز نگشت بعد از آن
محبت بعشق رسید و پیام رسانیده مدد طلبید عشق از روی استغنا زبان گشاد و والی پیام را جواب داد
که روح فریفتهٔ دنیاست از عشق بیخبر و از حسن بی بهره است من بکاری چنان نمی آیم جائیکه حسن نیست
من آنجا نیم محبت نیز کاری نکرد و از شرمساری بطرف روح گذاری نکرد بعد از آن امید خود
بصحبت عقل مرافق ساخت و بدیگونه طرح سخن انداخت که روح را واقع ضعیف در پیش است
و از بی مددی در تشویش است از تو طالب مدد است و مدد او بجای خود است امید که امید

سپاه را آگهی داد بی اختیار سپاه بسیار آمدند

مبدل بکریان و جمعیت او پریشان گردد و چون شهر دل را بیند که گرفتاران این شهر را از درد و غم

رها نیند جز عقل سپاه خسرا انگیختند غم و خوف را گرفتند و ببستند عداوت از گوشه برگریخت

و فتنه دیگر انگیخت بی امانی بود که مرض لقب داشت و آن بی سبب با همه غضب داشت

عداوت خود سویا آشنا کرده شهر را از درد دل داد گرد مرض گفت هیچ باک مدار و خود سلطنت سپاه

که غضنفر جیش را انگیزم و خون روح را آبروی صحت ریزم همانا از افواه شنیده بود که از روح انانی

با خلاط رسیده بی وسیله تعرف کردن نتوانست و این صورت غنیمت دانست از عداوت برسید

که بود بار بدن میزد و کمیت و در غور طبیعت ساکن آنجا جهت عداوت گفت که جنس غذا است که با هم

آنها آشناست عمارت ملک نبرد او موقوف و او قاتل کنان منحرف او معروف چنین

مرض را صورت عیان شد بخدمت غذا روان شد غذا را دید بمردم با این دیگر یک سو با زمانان

جلوه گر اول بغذای سرد و خشک پیوست و خود سو بود از جمله بر دلیت گفت ای در حقیقت هم

جوهر خاک چنین جوهر خاک هیچ سر پاک مرا از و کلان روح نهان بد یار بدن یار با سودا ریسمان

که با سودا بازاری دارم و از فروریات کاری دارم غذا مدعای مرض حاصل کرد و او را در بدن

بسودا وصل کرد چنین روی سودا از مرض افزون شد سایر اخلاط زبون شد و فتنه باز کرد و فساد

بدن آغاز کرد صداع و سبه سالار ساخت و بیمار بدن تزلزل انداخت صحت از این حال

آگاهی یافت و بخدمت روح شتافت که سودا سر گرانی دارد و قصد ملک یار و شاهی دارد

روح بعقل صورت را اعلام کرد عقل شد بر جهت اقدام کرد و دانست که غذا است که چرک

سودا هست هر چیزی نامی را از خاصان خود بحفظ دروازهای حواس گماشت و چنان مقرر داشت

که ذائقه از مثال زیتون و سامعه از صدای قانون تمتع گیرد و باصره عنبر نه چند بهانه کاوه

نبوید سودا را باین تدبیر زبون ساخت و تربیت خون پرداخت مرض دید که سودا زبان گشت

او کار کرد و از مفرق حتی ساق که تا بیخ ناخن و بوی و از رسالت مانع و مفرق خون هم

وشوکت خون افزون گشت سر از سودا کشید و بخدمت خون دوید یاد و نیز افسانها خواند

و بسر حد طغیان رساند چون هوای فساد در سر خون فتاد تب را مقدم لشکر ساخت

بهر جا فرستاد و صحت بار دوم بعقل پناه برد خود را نیز بر بیران بیبر و عقل افتد الکی کرد

و بند بر دیگر چاره این علت کرد هر چیز را گفت و ذائقه را از امثال شراب و باصره را از گل برآب

احتراز فرمایند و شامه را از بوی سبزه و خیره و سامعه را از سرود و نشاط اکثر منع نمایند چون خون را

آب و تاب قدرت مغشوش نماند تاب مقاومت روح نماند مرض مرید بلغم شد از خون که شسته

یاد و همدم شد او را نیز بغلطیدن انداخت و مرکب فساد ساخت تا استسقا را سپه سالار کرده و طرح فساد

اظهار کرد و چنین بصورت بصحت پیوست صحت خود سو بسلسله عقل بست عقل باسم معاودت

خود هر چیز را فرمود که اسباب تزاید بلغم را منقطع سازد و از مقوی قوی از قوت اندازد و ذائقه از مثال

شراب خام و سامعه از طنبور و سه تار تمتع نبرد و باصره از مشاهده لولوی ترو شامه از استشمام نیلوفر

بگذرد و مرض بلغم را تنزل یافت بتماشای صفرا شتافت هر زمان نکته بیان کرد و طبع صفرا را نیز جان

کرد که یرقان را علم لشکر مرض برساخت و به نسخه دیار بدن مقرر ساخت صحت بعقل بدو خواست و بار

چهارم عقل بدو کاری صحت برخاست هر چیز را فرمود که بساط فواید صفرا فرو چیند و ظرافت لفت

او کز بیند و ذائقه از امثال شکر و سامعه بکانچه زخمه گر رغبت نماید و باصره بی نظاره تر زبانی و شامه

بی شمیم گل سیراب نسازد چنین قوت صفرا زایل شد صحت را بر مرض تعرفی حاصل شد مرض خواست

که از طرفی کر نزده و از عمر دیگر فتنه انگیزد ناگاه ضعف که فرزند مرض بود و ران اشتاروی نمود و رگی

بی باک و بار و جود ضعف سبک روح و چالاک گفت ای مرض مدتیست که از پیچ و تاب عرض انگیز

بحدت تو این حالا که آمده ام جمعیت خود پریشان مکن و مرا از آمدن پشیمان مکن مرض از ضعف قوت

تمام یافت روی از راه گریختن برتافت اخلاط نیز رنجیده بود در موافقت او باهم اتفاق نمودند

اسباب فتنه تمام شد القصه هجوم عام شد عقل که چاره جوی صحت بود روح را دوا بخشش و علت برخاست
این نوبت چاره ندید خود سر گردان یافت و حواس را که معاون بودند پریشان یافت لاجرم
خوف و غم را بر گذاشته در گوشه عزلت نشسته صحت در خدمت روح تنها ماند بی مدد و درمیان
آن چند غوغا تنها ماند اما دانست که چون خوف و غم همراه هست او را از هجوم حیثیان جای اگر همت از روح
همت خواست و خود سو یاسباب جنگ آراسته است گفت ای روح اگر نصرت از همت سلطنت تو
برجاست و اگر دست از همت صلاح تو جلای وطن است پس مقابل آن لشکر بایستاد و دران
معرکه تن تقاضا داد و چون مرض ... و صحت با همت اندیشه جنگ نمود با یکدیگر آهنگ نمودند
مزاج که مادر صحت بود با اخلاطش سازگار الفت بود تاب اهانت نیاورد و شفاعت با اخلاط
برد که مرا طریق مناسبت قدیمی با شما هست و مرض حالا خود سو الشمایست اهانت فرزند من ...
او از مروت دور است و صورت همه جا ناشکور است اخلاط از مزاج ترسیده شد از مرض بازگشت
صحبت یار شد مرض واقف حال شد فرار اختیار کرده و از راه عروق با عراق فرار کرد اما ضعف
که و بار بد ترا ندیده بود آنجا تازه رسیده بود خود سو مرض سر نزده دران دیار سرگردان ماند چنانچه
هزیمت مرض بگوش روح رسید و کیفیت صفای اخلاط و نصرت صحت شنیده نشانه دولت از ظاهر
گشت بد بختی حاسد و شاد گشت عقل باز خود خواند و از ان خجالت باز رهاند چون دولت مطیع
و دشمن رام شد و کار عداوت تمام شد پیر مشیر را حکم فرمود که مدتی از ابواب حواس پرهیز نماید
ضبط نماید تا ضعف بار دیگر فتنه انگیزد عاقبت ضعف نیز مقهور شد و از دیار بدن دور شد
روح از کمال عظمت برتبه عالی رسید گفت او بجوهره جوهر او بجسم جسم او عرض لطافت تمام
بخشید عشوه خوبی و جلوه محبوبی از حد گذرانده همدمان قدیم را لیاقت صحبت او نماند تنها بود
یاری میخواست و متاعی و تختی خریداری میخواست فرح که با حسن مرافقت داشت نقش دولت

او بلوح دل منقش است روزی گفت ای حسن دلنواز ای شمع جهان افروز مدتی شد از همدمان دورم
و از مفارقت روح بیخودم وقت که طرفی بوفائی بگذارم و از دوستان قدیم یاد آرم حسن را از باز گفت
ای یار دلنواز بسیار از روح سخن گفتی و در اوصاف او سخنی مراد قدر علیه که او را بچشم دل
از کمال معرفت او چنانم مثل اعلی که از من خبر نرسانند و مرا نشناسند فرح گفت همین این کار دشوار است
که عقل با او است و از همه کار خبردار است حسن گفت عقل تاب ملاقات من ندارد و دیدن من طاقت
نیارد افسونی میدانم که اگر بخوانم تصرف روح بیو نرسد و روح میتوانم فرح از خوشی فرخناک شد
و در پی حسن پاک شد حسن را بسوی روح رهنمون گشت و در اندک زمانی بدیار بدن رسید
حسن را دیار بدن پسند افتاد و دل بتوطن آنجا نهاد افسونی که میدانست خواند و خود را بحضرت روح
رساند روح را لطافت حسن از کار برد که چه خوب بود چون از کرشمه و ناز و کرشمه و غلوه و غمزه که
سپاه حسن بود در حوالی روح بار اقامت گشودند بعضی بر قامت و رخسار پیوستند و بعضی بحکم
ابرو خود سو لشکر القصه روح با رونق فرود و زیاده شده از آنچه بود و ابرو که بر توی اندوخته بلندا
و ابرو که نظری افکند بنیاد کشش کند محبت که همراه عشق بود درین اثنا ... روح رسید
او صافی که در باره حسن از عشق شنیده بود در روی دید قدی دیدار افراخته و کار رعنائی ساخته
و رعنائی را سرخیل کاکلی بود بر دوش و زلفی بر بناگوش افکنده و سنبل را غلام ساخته و بنفشه را نیده
ابروکمان بدست مستی داده و تیر غمزه و ابرو نهاده و از مشک خطی بر صفحه رخسار کشیده ... بستان
گشته آب حیات در چشمه نهفته آن را لب خوانده و این را تکلم گفته خالی بالای خط نهاده و از نقط
بالای خط ... ن داده ... بر منظوم کرده ... و ترنج مرکب ... زنخدان و غبغب ملقب
فرموده هر زمان سحری آغاز کرده بعضی را لقب شیوه و بعضی را ناز کرده و شاخ گلی بو حرکت
داده که این بار رفت و روح یاکی را مسحور ساخته که این ساعد است و از رفتار اگر دران ساخته

بازوی او بر بنیاد نهند عنان عزیمت از آنجا تافتند و بمنزل دیگر شتافتند بقعه‌ای دیدند آراسته زیباتر
قدر نقش فزون‌تر و رتبه‌اش بالاتر اسباب لطافتش مرتب و بر غنب طلب و آن منزل
ساعتی بودند و از آنجا مسافرت نمودند در راه زنگیان خونخوار ستم‌پیشه جفاکار طریق رحمت
از ایشان دور جفاپیشه چند کجال و خط مشهور آن دو سرگشته را اسیر ساختند و شبیخون بر ایشان
تاختند روح و عشق دل بر هلاک نهادند تا بجائی رسیدند در راهی سرنگون چاهی دیدند بغایت
دلگیر و دور و صد هزار اسیر را مسکن و دلهای بی آرام را جا و زنخدانش نام مدتی در تنگ آن چاه
ناله میکردند ناگاه رسنی یافتند مشکین گره بر گره چین بر چین مجمع دلهای آشفته معنوی نقش
گفته و بعضی گیسویش خوانده خود را بران رسن بستند و از قید چاه رستند بچشمه رسیدند صاف و نزهت
فرح‌بخش دلهای حزین فیض او از آب خضر بهتر نامش لب جان‌پرور و درجی یافتند پر از غلطان
درج را دهن لقب و در را دندان اگر چه درج بدست آوردند فاما از ... باز گم کردند
از آنجا بباغی رسیدند و گلشنی دیدند گلهایش همه بی خار نامش چهره گل از رخ ... زمانی در آن
باغ بسر بردند و از آنجا بار بمنزل دیگر بردند بقعه‌ای دیدند خرم اسباب لطافتش فراهم سبزه‌اش
همه نوخیز نشاط‌بخش و فرح‌انگیز آنکه گوهر وصفش سفته نامش بناگوش گفته و از آنجا بنظرگاهی
رسیدند پر خطر و ساکنان او مردم حیله‌گر چشم شهلا نام آن منزل شهر پاکیش غمزه قاتل از آنجا بر کی
گذشتند شریف دو در و دو طاق دیدند لطیف معبد ارباب صفا و محراب اهل وفا ... دفتر
اوصاف جمال قاب قوسین قرب و مهال قرارگاه حسن دلجو نامش طاق ابرو و از آنجا
بسرحدی رسیدند دلگشا و مقامی دیدند بغایت پر صفا چراگاه آهو لقب جبین نام مبارکش
جبین ساعتی دران وادی گشتند و از آنجا گذشتند پس بجائی رسیدند تیره و تاریک و راههایش
خطرناک و باریک در وی صد هزار پریشان ... جان مانده و پریشانان نامش کاکل خوانده ...

آن

آن ظلمت غالب شد و سرگشته شدند پیر را از عشق طالب شد عشق او را ارشد ظلمت برهاند
و بفروغ شمع قامت رساند روح گفت ای عشق غلط‌نمای و ای گمراه نامهایب رای مدتی
سرگشته گردیدیم بجلوه‌گاه حسن که میگفتی نرسیدیم عشق گفت ای غافل و از لذت معرفت
بیحاصل همه جا جلوه‌گاه حسن بوده و در همه جا خود را نموده چنانکه العبارت نیست چه دانی که حسن چیست
اگر خواهی که او را دریابی باید که صفای نظر دریابی خود را از ناشناسائی برهان و چشم را از ... بپالای
برسان از آن سر بر در ملک معشوق نیست و معدن آن در دیار عاشق است اما طرفت
که تا کسی ملک معشوق طی نسازد و بدیار عاشقی گذر نیندازد والقصه از ملک معشوق گذشتند
و بدیار عاشقی متوجه گشتند اول بگورستان ملامت رسیدند و در وی گل اشتیاق و سبزه فراق
دمیده دیدند و از آنجا متوجه شهر بلا شدند و محنت و شدت آشنا شدند و از آنجا قدم بوادی
عجز نهادند و عنان بدست شیدائی دادند و از آنجا متوجه کوشه هجران گشتند که فرسنگ حرمت
و گاه ندیم حرمان گشتند گهی خیال از زار زاری کردند و گاهی بگریه و سوز و سازی کردند تا از
قرار و طاقت که گذشتند و در وادی اهانت بسیار گشتند بعد از مسافت دیار عاشقی ...
کار معشوق کشوری در برابر پیدا شد و باتفاق عشق آنجا شد دید که دیار بدین گفت
حقا که این جای ... شهر دلرا دیده و بیرون شد و بلشکر حواس پریشان شد و سودا آتش افروخته
و جگر و دماغ را سوخته ... دیده بر آمیخته از حرارت درون و بیرون گرگرفته رخساره صفرا زرد
گشته و بار از بلغم سرد گشته قوایم را قوای و طبایع را نقای نمانده ضعف قوت یافته و صحت را
خلل رسانده روح از این واسطه اضطراب کرد و عشق را بی طبیب طلب کرد ای غافل مان
مراد پران کرده و مرا سرگشته و در آن کرده همه وعده‌های دروغ داده بقصد هلاک می‌ایستاده
چه حیله بود که با من باختی و مرا از خان و مان دور انداختی ملکی داشتم معمور پر از ذوق و راحت

و سرور بدی در ملک معشوق قیم قریب دادی و ازانجا دری بگشادی در روزگار بدیار
عاشقی عزیمت کردی و بلای گوناگون تقسیم کردی و دران ملک بنیاز آوردیم بردی و باز دیم
بوطن آوردی آن بنیاز گرانی رو نهاده تزلزل در وافتاده الله الله این چه بیداد است
و از تو چه ای بهزار فریاد دست چه عشق حکایت روح بشنید و او را دران مصیبت بیتاب دید گفت
ای روح حکایت تو از کیست حقا که آفت تو غیر از تو نیست صورتی که در خزانه او در کتمت
منظور او از حقیقت آن صورت عبرت بردار روح با حضار آن صورت اشارت فرمود و آوردند
بجهان چه که به چه چیز از آینه صفات [illegible] و نفس نظر او [illegible] بیکری دید در ضعیف صورتی
مشاهده کرد و بغایت بخیف گفت ای عشق این صورت آن صورت نیست معلوم کن که آن چه بود
و این چه است عشق گفت این روح آینه صفات و اهل منتظر را عکس نماست هم اول صورت
کرده در [illegible] بودی و هم تویی که حالا در وجود اول نظر که بخود انداختی غافل بودی
خود سو نشناختی در آرزوی خود مبتلا بودی عاقبت بخود رسیدی هم عاشق را مظهر تویی هم
معشوق را ز پرتوی معرفت سر آشنایی [illegible] و قرب این منزل از تعلق خود جدا است چه
چشم روح سرمه آشنایی بچشم کشید و بواسطه آینه در خود دید آنچه دید مطلب شاهدی دید از
صورت معنی بی نیاز و با روح قدس دمساز در خلوت وحدت نشسته و در بروی کثرت بسته
نه دیده عقل را برو نگاهی و نه حواس و طبایع را در وراهی نه حسن را برو نازی و نه او را سو
بعشق نیازی چون روح بدان مقام رسید علامت عالم جبروت و لاهوت دید منزل ایمن
پیوسته و از قید راه زمان برسته و عاقبت الامر خود سو بخود رساند معشوقی و عاشقی از آن خلوت بیرون رفتند

تمت الرسالة الفقر المرقوم [illegible]

رساله کنز السالکین خواجه عبدالله انصاری بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد آلهی را و ثنای بیعد پادشاهی را که برداشت از دیده ولها رمد
و رفع السماء بغیر عمد و گسترانید فرش ثم استوی علی العرش و بقدرت
از فهم دور وجعل الظلمات والنور و بدید آورد دی و بهار و خلق اللیل والنهار
و بیافرید کوه و کمر و سخر الشمس والقمر و بیاراست چرخ بچراغ و هو الذی یرسل الریاح
و شمع نفس نهاد در خلد سبحانه ان یکون له ولد و آمرزنده خطا و عمد
له الملک و له الحمد دانای ضمایر هر قوم لا تاخذه سنة ولا نوم بخشنده
فرح و سرور و هو علیم بذات الصدور دارنده آسمان و زمین فتبارک الله رب العالمین

نظم
جهانی که قطره آب زلالی میکند ‏ نطفه را بر سر حسن والی میکند
حکمتش ترکیب جان و دل ز آب و گل دهد ‏ قدرتش ترتیب ایام و لیالی میکند
بنده افکنده را گر بنود لطفش قرین ‏ قصر قدرش تا باوج چرخ عالی میکند
در طلب خلق جهان و او ز پیدایی نهان ‏ این همه ناز از جمال لایزالی میکند
کز پی بسیاری عشق یاری میکند ‏ آنچنان دل از شوق خیر خالی میکند
سالکی را گر ز راه زبرق خواهد مست کرد ‏ خرقه پوشش جرعه نوشش لا ابالی میکند
پرتو بدر منیر معرفت بر او که تافت ‏ بر انصار آن محمد را بلالی میکند

و ز روبا دیران محرم حرم وصول ممدوح وما محمد الا رسول آن برگزیده نقاب از جبان برسند انی لکم رسول امین و گفت ای مشت ظلوم کفار انا ادعوکم الی العزیز الغفار گفتار مرا توحید جاحد الهنا و الهکم واحد حضرت الوهیت در نبوت برگزید و اتبعونی یهدکم

سبیل الرشاد نظم سبد ارجی علوم من لدنی اقتباس شاه او اولی بر
رب زدنی التماس رازاو در خانقاه حسبی الله کی شمار نازاو در بارگاه
لی مع الله قیاس کوس صیت و نقش برآسمانها میزدند وز تواضع در زمین او
مشت جو میکرد آس گفت حق ای گنج دانش رنج تو از بهر کیست گفت یا رب
از برای عاصیان بی سپاس قاف تا قاف جهان برگشته بود انصار یا گر نبودی
او که بودی هو پرست و حق شناس و آفرین باد از زبان هر دلی خصوصا بر آن سوار
میدان لافتی والسلام علی عباده الذین اصطفی اما بعد چنین گوید اضعف عباد الله
سایر بلاد الله المحتاج الی الله الهادی عبد الله الانصاری نظم نام این کردیم
کنز السالکین زانکه سالک را بود رشدی ازین جملگی این رساله بر شش باب ترتیب
داده شد باب اول در بیان قصه و قدر باب دوم در بیان موت و حسرت
مردگان باب سیوم در مناظره عشق و عقل باب چهارم در بیان مناظره شب و روز
در بیان در بیان حسن و معارف باب اول
باب پنجم در بیان معرفت جوانی و پیری ماه بری باب ششم در بیان قصه و قدر
چه گوی درین سوال که چنین ملک ذوالجلال بدید آورد عالم را و پیدا کرد آدم را
پس چه بود که فرزندان را و محبوسان زندان را از یار بیخوان بمقصد صدق گی ران
آدم علیه السلام چنین رسانیده اند بپیام بگوش الناس نیام هابیل را ایمان
گزید و قابیل را شیطان گزید قابیل هم از اول بدید آوازه بر آمد که بدید
ان هذا لشئ یراد تا دوست را که چه مراد چند آدم نهاد و عیب در بیان فینا
نوبت بنوح رسید نسیم نوش نوزید بودند قومی در لاج جبرگ و بستلای شرک
میخواندند وحی برایشان وایشان همچنان بر بنیان تنی چند را که خدای تعالی حرمت

در بیت ۹ عبارت چنین است بیم ارباب حواشی ودر باب پر کاتب

بحدیث وی شدند آن تا بزمان خلیل پدید آمد خلیل قومی بودند بدنام در پرستش
اصنام از آنکه عنایت ازل نبود از سخن او شان اثر دیدو نبود اما چون از ما در دوران
برادر موسی عمران راه نمود قبطیان را و آگاه کرد فرعونیان را انکار کردند کافران
اقرار کردند کافران ساحران بر هر که بود از حق ارادات گشاده شد در سعادت و غرقه
شدند مشت لعین فاغرقناهم اجمعین پس از وی آمد عیسی مسیح و آورد انجیل و گفت
ای یهود بترسید از ملک ودود دریکی از علیین باز شد بر حواریین باقی مرده مردار
گفتند او را کشیم بردار خلاص یافت از اندوه و ملاعین انبوه بگلبد رسید و در دل ایشان
نا باد ماندند بیمر و مرید بتر و گم ماریدی چون رجال بن صفا نکته زد مصطفی صلی الله علیه وآله
وسلم آنرا که در ازل نبود راه نتوانست کرد آگاه حبشی سیاهی را بهشت و قرشی چون
ماهی را انگشت طالب نصیب یافت در روم و بوجهل بر سر خوان محروم تا بدانی
مهرشان سر بفضل الرحمان نه بنی بعد از چندین نیاز و ناله و نماز چهار ده ساله چون اهل کلیسا
ملعون شد بر صلیبا و کشنده حمزه آشنا شد بیک غمزه کسی را که حق سبحانه و تعالی
توفیق نداد و ننمود طریق سداد دعوت انبیا و ارشاد اولیا چون آهنی
بود در کوره می تابد و دانه در شوره می آبد از خشم و رضا چه سود ای زاهد
فمن فضل الله فما من تاب نظم هر تنی را زنگ نیکی داده سلطان ازل هر سری را
نوشتی کرده دیوان ازل هر وجودی در حقیقت مظهر سری شده تا نمود پیدا از
علم نهان ازل اختیار ما چه بخشد پس تقدیر آنکه جمله را چون گوی گردان کرده
چوگان ازل هر چه کاری در بهاران تیرماه آن بدروی تا چه تخم انداخت
اول دست دهقان ازل الغرض باری حوالت آن شد پس بخره میزنیم و گفت چه و

جهد را بر روی سندان ازل ∴ تا ابد سپری نه بینند و ابد اضایع بود ∴ آن دلی جانم
که جا ایچ ماند بر خوان ازل ∴ خبر تسلیم و رضا انصار باند بر حسب ∴ عقل عاجز را که
گوید مرد میدان ازل ∴ یا عبدالله آدمی فاعل مختارست ∴ و طاعت در کارست
چنان جزای عملست ∴ نیران سزای اهل است ∴ نیکو ثمرات جنید ∴ بد خو حسرات ... پاکی
شو یا نست ∴ لی لکی را عقوبا نست ∴ راه هیبت مبین ∴ و جا هیبت معین ∴ شرع نبیا
قاید ∴ و طریقت اولیا راید ∴ کتاب آسمانی هادی ∴ و خطاب ربانی منادی ∴
یعنی هر که روی گردانید از ما ∴ فهو فی الآخرة اعمی ∴ بر عهد الست باش مقبولا ∴
وکان امر الله مفعولا ∴ اگر و ربش شیطان است ∴ و در پیش قرآن است ∴ اگر بر جیب و
سوسه لعنت ∴ بر راه بید رفته آنهست ∴ اگر در تحت ظلمت است ∴ از فوق رحمت است
اگر جهای نفس گمراه می کند ∴ رای عقل آگاه می کند ∴ تا هیچکس بشنوی بحجتی ∴ و زرا
بر حق نماید حجتی ∴ حق تعالی جل و علا بد حیلی نمائیس ∴ یا از برای آزمایش
ترا زمانی داده (اماني) مکانی و امکانی نهاده ∴ تا چشم یقین بگشا بازکنی ∴ و دست میل بجه
دراز کنی ∴ تسبیح گیری یا غزل ∴ یا بهانه جوی بر ازل ∴ ای بنده قضا حق داری
امری که حق تعالی فرموده ∴ و راهی که نموده ∴ بران باش و دران ∴ تا نمانی گرد دن
و ازل را بهانه مکن چون لئیمان ∴ و عمل یار کن با ایمان ∴ با عمل بودن با نصیب وافر
بر گرد ریک ازل کافر نظم ای گرفته تکیه گاه حفظ ادریس را ∴ گر همی خواهی
تو جاه و رتبت ادریس را ∴ همچو آدم گو ظلمنا تا قبول حق شوی ∴ هر که گفت از غیر
از من او همره است ابلیس را ∴ گر ترا وقت نداری حق ز توکی خواستی ∴ خشیت و صوم
صلوة و طاعت و تقدیس را ∴ راه حق چون عثمان بر زبر انصار با ∴ و ز عمل آورد نمان این

ضعف و تجنیس را ∴ در ره حق رنج باید بر حق حسن نسبی ∴ ای بسا گشته اند در راه حق
ادریس را ∴ اگر خواهی شهدی ∴ چند نالی و جهدی ∴ طفل سبق خواند الف ∴ و نبیدا اند
لغات مختلف ∴ اگر بخواند چو پشتی ∴ نماید گر نشستی ∴ حاصل کرد و لغات و نحو اجل
از دل او شور و محو ∴ پس مسایل نعمانی و دلایل شیبانی ∴ وظیفه کرد و تکرار را ∴ و بیدار دارد و
اسحار را ∴ اما ترا که طفل سیکفتی ∴ و دامن از وی می رفتی ∴ بر جهانی هستی سفتی ∴ تو نیز تکرار
عاقلانه ∴ و تدبیر فاضلانه ∴ جهد و جهد کن در رشد و دست ملازمت عتبه اولیا ∴ تا مرتی
شوی ∴ مجدد مقامات ∴ و مفتی الهامات ∴ و اگر گویی که این کار قدم منست ∴ و این جامه
بر قدم منست ∴ آری از تو احترامی ∴ و از دوست اکرامی ∴ از تو خدمت و عزمی
و از وی بخششی و رحمی ∴ از تو طلب توفیقی ∴ و از دوست عنایت تحقیقی چون زمین کردی
شیار ∴ و دانه چندی بکار ∴ چون کاشتی باندک جا بده ∴ فضل حق را کن رب بده ∴
و اگر از ازل گشتی اندیشه ∴ و کاهلی را سازی پیشه ∴ جای خود کنی دوزخ ∴ و بر شیر آوری آرخ
نظم هر که امروز از پی حق پای نفس خود ببست ∴ کی شود فردا مصطر جان نفس از وی نشست
قاف قرب حق ترا گر می بباید جهد کن ∴ خرمن آنکس بهم شد که اول دانه کشت
گر تو نیکی تکیه بر کرد از نیک خود مکن ∴ ور بدی لا تقنطوا از حق برای ما نوشت ∴
ای بسا خوبان ز مسجد سوی دوزخ میرود ∴ ای بسا رندی که نا که شد بهشتی در کنشت ∴
مرحبا آنرا که اندر عمر خود یک همچو دم ∴ خاک پاک سجده را از آب چشم خود سرشت ∴ ما ازل
کاری نداری امتثال امر کن ∴ این فضولیها بدان (نمان) ای مرجع تو خاک و خشت ∴ حالت
دار النعیم و صلت حور ای علین ∴ کی تو انه یافت آخر با چنین کردار زشت ∴ حال آدم
بین معرفت بر انصاری برو ∴ کز پی یک زلتی ایزد بهشت و را بهشت ∴ این سبزه و جل

نابکی قد تبین الرشد من الغی ترا ای دل افگار با ازل و ابد چکار دست از
فضولی بدار وخوی سوی شرع بسیار ور پی فضل و قدر چاره دین بر خود مدر
کاری مکن نه جایز علیکم بدین العجایز زنهار در غار کسی اگرچه کسانی لیسی
مروی مستوری که شرع عاشقانه معذوری در ازل برای آنکه و حرم طلسم بار نشایست
غیرت درنگ لا اکرم ترا چنین نه دشت محرم تا در نیابی بی اجازت باشی با حقیقت بود
مجازت و نمازی نمود نمازت نظم بود است خری که دم نبودش روزی غم بی دمی
فرسودش از هر طرفی قدم همی زد دم طلب همی دو دم نمی زد ناگاه زراه خرسواری
بگذشت میان کشت زاری دهقان مگرش زگوشه دید برجست و از دو دو گوشش
ببرید بیچاره خر آرزوی دم کرد تا یافته دم دو گوش گم کرد آنکس که زحد
برون نهد گام انصاف بزای او سرانجام اگر ترا اختیار نبودی وازحق حکمت بار
نبودی حضرت کبریا کی فرمودی که ای انبیا در دعوت نمازید و امانت بنمازید چنین
مقام خفیان نخواهند از بندگان انبیا گفتند آگهی چیزی که ندادی چه خواهی
این رونما زر خواهد نه صرف و لا یرضی لعباده الکفر چو افرد افتی چه بحث ان الله لا یامر
بالفحش فانه دل کنی پرده دار گوی حکم ازل این بود اگر گناه از خداست بنده را
عذاب چرا است قذف از خواجه و صد رحمت سلام شرعا نه جایز بود و السلام در نشستن
اسرار ازلی و کار لم یزلی وهم بشریت را بر انداز و فهم انسانیت را یکبار آنرا
ازل را تو ندانی و تا ابد جانی از ازل بحر بیت زخار و تو چه اصال نکفار در بیابی
که یک موج غرق گشته هزار نوح انبیا با همه دراکی و اولیا با چندین چالاکی
ظاهر شرع را بودند و در آن خوض نمودند ای نیم نفس ترا از کجا این هوس ای ماه عقل

تو در منع

تو در منع خود را مرنج بر تیغ گر ترا از جهل تاریک است و علم ازل چون تیغ
باریک است باعی این علم شریعت ای پسر باریکست آنکس که نه دشت بگو
باری کیست تا رفته شریعت حقیقت جستن مانند سوزنی که در تاریکیست
بی گریه چه دانی رتبت یحیی را کی فهم کنی تو حکمت عیسی را دریای ازل محیط بی پایان
هست ای پشه چه لایقی تو این دریا را ازل را گوی ولی زنهار تا نگویی
که نقش بند الست بر سر کارم چیست همت بر عهد منصور تا در جهان باشی
منصور نفس در پی لذت او را چه خبر از ذات تا بدین دستار و کلاه چه دانیم
اسرار آنکه مغفرت باید تقوی و معرفت راه معنی دمار است جهل کار ربا
کی شود سهل نظم هر دم بگرد خود مغنی تو وانگه دم معرفت زنی تو ای از هوس گستاخی
قف شده بر سرزده سپر هی فشانده باید که حساب دین بدانی تا روز حساب
در نمانی اینجا چو حساب دین شدت راست فردا زرهت شمار برخواست این نیست
مگر خدا پرستی چه بنده حق خودی پرستی راه همه انبیای مرسل این بود خبر
زاول تا آخر از دل و جان خبر نیابی از شاخ امید بر نیابی گر جامه سیاه و
گر کبود است بالای خرست از آن چه سود است آهسته باش و خموش چیزی
که نداری مفروش اگر دو چشم خود عزیزی آخر بنگرش که چه چیزی دل تو نطفه چون
ره حاصل تو دو شبای دون در طفولیت در مهدی و در رجولیت در جهد عمر بیست
اندر بگی ناگاه در اندر مرگی گر بلبل که غرابی و عاقبت مشت ترابی نظم
ای پسر گر مرد راهی بر درش ور بونه باش در تواضع خاک ره باش و در قدم چون ره
باش خویش را افگنده دار و بارکش همچون زمین بر در حق پشت خم چون گنبد فیروزه

باشی؛ ظاهرت شیرین و باطن تلخ چون خسر ما نشود؛ از درون نرم و مسموم و از برون چون
غوزه باشی؛ سطح مطلب ره گذران چون کاسه نرمی خشتی بی طمع سقای بر تفسیده
دل چون کوزه باشی؛ از حیا افکنده خود سوز بر پای هر شریف؛ و از تنعم بهر مسجدم
در ناله چون چلغوزه باشی؛ که سلطانی زحمت ز هر مسکین احتیاب؛ که وزیع در رزنده
رود در ره از بوزه باشی؛ که دوام نور باید روز و شب را زنده دار؛ در رمان خوابی
روزها در روزه باشی؛ در غنا خواهی ز مردم بی انتظاری تو نخو؛ قانع در افق رزق
بر قسمت هر روزه باشی؛ و بالله العون والتوفیق؛ باب دوم در بیان موت
و حسرت مردگان؛ قوله تعالی کل نفس ذائقة الموت؛ یکی گذر کن بگورستانها
و نظر کن بگورستانها تا ببینی چند بی مقابر و مزار؛ و نازنینان خفته در زار
که بسیار کشیده اند؛ و نوشیده اند؛ و در تاب حرص و امل کشیده اند؛ و به رنگ
غنایم و انقال؛ فریفته شده چون اطفال؛ و به دریا در آمده اند؛ و بکوه ها بر آمده اند؛
و از جو هر در ها؛ بر میان بسته کمرها؛ انبارها انباشته؛ و تخم امل در دل بکاشته
ناگاه از کنار امل لشکر اجل کشیده اند؛ و از بیت عرکشان چشانیده اند؛ تا تهی کرده چندین
هزار قبای ایشان؛ و قبای روی زمین؛ و بهر مستولی بتیغ؛ و خردمندان
مطیع؛ که عالمی عقبه ایشان بوسیده اند؛ عاقبت رفتند و پوسیدند؛ آری
سرانجام اینست؛ و پایان جام اینست؛ اینک دوستان پاک؛ و عزیزان
خاک؛ که دعای تراجو یانند؛ و بزبان حال گویانند که ای جوانان غافل؛
و ای پیران بی حاصل؛ کو زاد راه شب گور نفقه؛ یا از برای امان روز
قیامت صدقه؛ نمی بینید که در خاک چنین خفته ایم؛ و چهره در نقاب خیج

نهفته

نهفته ایم؛ و هر یکی با ده رو نهفته ایم؛ و نهفته در باد شمار رفته ایم نظم الرحیل
ای دوستان ما رخت خود بر بسته ایم؛ بر شما باد او مبارک آنچه ما بگذاشتیم؛ منزل ما
خاک تیره بود ما از خیره گی؛ قصر و ایوان تا عنان آسمان افراشتیم؛ مال بوده است
آنچه او را مال خود می گفته ایم؛ باد بود است آنچه او را عمر خود پنداشتیم؛ ای بسا انبارها
که حرص خویش انباشتیم؛ بهر نوشانوش عیش دیگران انباشتیم؛ زان همه کشتیم که حاصل
بود و کو یک برگ کاه؛ خار شد گلها که در بستان سرا ما کاشتیم؛ اکنون ما را نه با بستی
و نه نهالینی؛ نه فراشی؛ و نه قماشی؛ نه نقره؛ و نه صره؛ نه وجهی؛ و نه شکوهی
نه غمگینی؛ و نه غمینی؛ نه سامان نطقی و صدایی؛ نه زبان تقریر و ندایی؛
حاصل گسستیم و جستیم از منت گدای بی نوای؛ خط ما اندو نیا حرمان است؛
و گذشت ما نصیب کرمان است؛ وقتی که ما را امکان بود؛ و جوهر در کان نگرانا
خبری؛ از تجستیم سیری؛ و در پریشانی افتادیم؛ در بحران جان دادیم؛ اگر نه دیده
جستن؛ در ما نگرید کنون؛ که روح یکی می زارد؛ و از سنگ حسرت می بارد؛
پر ما نمیت و در پرده ها؛ پشیمانیت برکرده ها؛ روی آورید براه؛ و روز حال ما کنید
نگاه که نه از نام ما خبریست؛ و نه از اجسام ما اثریست؛ تنهای ما ریزیده؛
اشخاص ما پوسیده؛ سرای ما گرفته؛ و مفرهای ما نار رفته؛ خان و مان ما
خراب؛ منزل ما و اوای ما تراب؛ در بستر ما دیگری نایب؛ و مهمان ما از خانه
غایب؛ بر روی خمیده ها هلاک؛ نرگس دو دیده ما بر خاک؛ عقیق لبان ما بگرد
آمیخته؛ و دُرّ دندان ما در لحد ریخته؛ بلبل فصیح زبان بسته؛ حقه یاقوتی
دهان در هم شکسته؛ طره طرار ما را باد برده؛ لاله رخسار ما را خاک خورده؛ مرغ

روح از نماز مبده ٭ و غار حسرت از زر نیب یاد میده ٭ بسا دو دهان در ربندیم ٭ و بسا دو زبان
خوش بندیم ٭ اما در خاک شیما در خواب ٭ إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَعِبْرَةً لِأُولِي الْأَلْبَابِ ٭
اکنون نشان خرد خرسندی ٭ و طرف هنرمندی ٭ آنست که دلرا از غلاف
طبیعت بیرون آری ٭ و از غرقاب دنیا برآری ٭ و پیش از مرگ ٭ حاصل کنی برگ ٭
و بر هر چه شوی مالک ٭ کل شیء هالک ٭ ای نفس از مرگ بیندیش ٭ و طول امل
بردار از پیش ٭ و کر نه وای تو ٭ و وزر بود ماوای تو ٭ اگر خواهی که بیامرزد غفور ٭
پند گیر از اهل قبور ٭ که در ایمان مالند ٭ و اشک حسرت می بارند ٭ که نه از اهل و عیال
و ندیم مرحمتی ٭ نه از مال و منال فیتم منفعتی ٭ هم فانعیم با این همه ندامت ٭ که تو هم
پرسش بقیامت نظم اینک قیامت برسد من با تو بسیکویم خبر ٭ هر روز عبرت
کم شود جرم و گناه بیشتر ٭ همچون زنبیل میدان بر هفت آسمان ایوان بود ٭ تنها که بیت
کیوان بود در کفت آمد این قدر ٭ هر کس که با ایمان بود دنیا بر و زندان بود ٭ در روز و شب
ترسان بود می سازد او زاد سفر ٭ بر جان اجل دارد کمین دشمن همی ملعون شده زکین ٭
همچون سلمان با نگین باید که باشی دادگر ٭ بر و جوان را می کشد طفل و زنان را می کشد ٭
بر فرق شاهان میزند تیغ خنک بگذارد نه تر ٭ شاه و گدا یکسان بود جان در پیش ارزان
بود ٭ فیل و پشه ارزان بود نه بام بگذارد نه در ٭ حیوان همه قربان او دیو و ملک ترسان
او ٭ در پیش یک پیکان او نا چیز زره کرد و فر ٭ او شهرها ویران کند پس وی به ما ارزان کند ٭
بر جسم را بی جان کند هر کس بود در بحر و بر ٭ هر چند کوشی در جهان بستاند از تو بکران
فرزند و جان و خان و مان اسباب سیم و زر ٭ بشنو نصیحتی با خرد هر چیز با تو در لحد
ناید مدانش آن بجز علم و عمل با خود ببر ٭ بیرون کنند از بوستان بیگانه وارث دوستان ٭

دورت کنند از آستان دارند بر حالت نظر ٭ کر وی چنان زار و زبون ساکن شوی در خاک
خون ٭ در کور کروی سرنگون چشم مرغ زیری بال و پر ٭ از روز زفتن یاد کن بر خویشتن فریاد
کن ٭ کر بنده آزاد کن خود سوز زندان سقر ٭ سختی جان کندن بکر احوال نکرت باتکر ٭
در کور بکشاید در از روضه با عنبر تر ٭ هر نوح داری زندگی یابی امان در جرو کی ٭
در حسر از در بندگی باشد جنایت سر بسر ٭ ای یار خود سو بیده بد کار مردم مرده بر ٭ افتاده
اگر داری بده بر دار میراث پدر ٭ بسیار یاد مرگ کن پس ساز راه و برگ کن ٭ جمله معاصی
ترک کن یابی عطا از حق نگر ٭ آنگه بحشر آرد ترا بر خود فشر دارد ترا ٭ چون بر صراط
ماجرا اگر بتوانی در کند ٭ غلمان و ولدان و قصور فردوس عدن و نور و حور ٭ با نور توانند حضور
در کفت آمد این قدر ٭ بیدار ز رضا باشد لقا آنگه بقای بی فنا ٭ ز نیجا بر باخود صفا از ذوق
حق بر عرش بر ٭ طالع اگر سعد آیدت بر خلق شفقت بایدت ٭ تعظیم فرمان بایدت
یابی کلید هشت در ٭ ای دل اگر خواهی تو کنج کس را مرنجان و مرنج ٭ در هفت کشتی هم
چار و پنج رستی زار و صاف بشر ٭ نیکی همی کن بیدمکن نیک کار بر خود صد مکن ٭ زنهار ر
حق زار و مکن از یار مسکین صدر ٭ بی ران شهادت بر زبان تصدیق اندر قول و جان ٭
باشند نزا انصار یاد در دل سخنها چون شکر ٭ آگهی عجب آنکه درین بساط پیاده مانده است
رخ بر کرمی آرد ٭ بر وی اسب می دواند ٭ آگهی آن ساعت که در ساحات اجل مات شد
از دود قیل شیطان او را نگاه دار ٭ که فرزین طاعت او کج میرود ٭ یا اله العالمین ٭ باب
سیوم در بیان مناظره عقل و عشق ٭ بر هر منزل که عشق رخت انداز و ٭ عقل خانه
بر پرداز و ٭ و هر جا که عقل خانه بکسر و عشق ازانکه کرد نظم عشق آمد و عقل کرد غارت ٭
ای دل تو بجان بر این بشارت ٭ ترک عجیب عقل نهاد ٭ از ترک عجیب تیغ غارت ٭

عقل گوید من لب کالانم، عشق گوید من در بند جبالاتم، عقل گوید من مصر جامع معمورم،
عشق گوید من پروانه مخمورم، عقل گوید من جنانم شعله عنا را، عشق گوید من در کشم جرعه فنا را،
عقل گوید من خلیلم بوستان سلامت را، عشق گوید من یوسفم زندان ملامت را، عقل گوید
من سکندر آگاهم، عشق گوید من قلندر درگاهم، عقل گوید من در شهر وجود مهترم، عشق گوید
من از بود و جود بهترم، عقل گوید من مراقب نقره خصالم، عشق گوید من محرم حرم وصالم،
عقل گوید من تقوی بکار دارم، عشق گوید من بدعوی چه کار دارم، عقل گوید مرا علم بلاغت بساطست،
عشق گوید مرا از عالم فراغت، عقل گوید من دبیر مکتب تعلیم، عشق گوید من علیم نامه تسلیم، عقل گوید
من قاضی شریعتم، عشق گوید من متقف منی و دیعتم، عقل گوید من آینه مشورت سرابالم، عشق
گوید من از سود و زیان فارغم، عقل گوید مرا لطایف عجیب یادداشت، عشق گوید بهر چه غیر از
خداست همه باد است، عقل گوید من بگرد عبودیت بستم، عشق گوید من بر عتبه الوهیت مستم، عقل گوید مرا
ظرفا نشند بر دو پوش، عشق گوید مرا حریفانند در دو نوش، عقل گوید من رقیب انفاسم، عشق گوید
من نقیب احساسم، عقل گوید گشاینده در فهمم، عشق گوید زداینده زنگ وهمم، عقل گوید بنده
تکلیفاتم، عشق گوید شایسته تشریفاتم، عقل گوید کلاه خردمندانم، عشق گوید دست افزار
هنرمندانم، عقل گوید من دیوانه جرعه جدم، عشق گوید من برآورنده شعله شوقم، زلف محبت را
شانه ام، و زرع مودت را دانه ام، ای عقل تو کیستی مؤدب راه، و من مقرب شاه،
آن روز که روز بازار بود، و نور عشرت یار بود، من سخن از دوست گویم، و مغربی پوست جویم،
نه از حجاب برسم، و از حجاب برسم، مستانه وار درآیم، و شرف قرب برآیم، تاج قبول
نهم بر سر، و تو کفش بر در، اگر چه داری شهر قی در نوبت جراقی، اگر در شهر دل غوغا
افتاد از غل، یا در خطه سینه شورشی افتاد کیست که تو این جان بازی نمود، در تیغ ارادت

دشمن ربود، نظم: شهوار عشق چون لشکر کند، خواجه را در خدمت چاکر کند،
در حقیقت حل مشکلهاست عشق، صیقل آیینه دلهاست عشق، ضد عقلست
این حکایت گوش دار، تا بعقل اندر نگوی هوش دار، عقل گوید جبه و دستار کو،
عشق گوید خانه خمار کو، عقل هستی میکند کین در خورست، عشق مستی میکند
کین خوشترست، عقل گوید کارسازی میکنم، عشق گوید پاکبازی میکنم، عقل
میگوید برت نی مکن، عشق میخندد که نادانی مکن، عقل میسازد که این آسوده گشت
عشق میسوزد که این آلوده گشت، عقل گوید کدخدایی میکنم، عشق گوید پارسایی
میکنم، عشق را گوئی که در قرآن نگفت، عشق را در کنج ما او حی نهفت، رب
ارنی از زبان عشق جو، لی مع الله در بیان عشق جو، عشق تو و چشمه هر بوالهوس
عشق را هم عاشقان دانند و بس، در شهرستان جسد، پادشاهی باید با خرد،
که اگر قلم هیبت خط شود، و اگر طوفان هیبت بسط شود، و چون برآید زلزله، و روی بیشی
ولوله، شاهی شجاعی، ملکی مطاعی، عشق است که این صفات در وی است، لاجرم
این خط دل وست، باب چهارم، در مناظره شب و روز، قوله تعالی کانوا
قلیلا من اللیل ما یهجعون و بالاسحار هم یستغفرون و قال رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم المؤمنین بکاء باللیل بسام بالنهار کما قال عز من قایل فلیضحکوا
قلیلا ولیبکوا کثیرا صدق الله العظیم و بلغ رسوله الکریم، رباعی
ای حس تو در عالم تحقیق نسبی، از بهر شفاعت گرنکنیده لبی، خواهی که شوی روز
قیامت شادان، با دیده اشک ریز برخیز شبی، هر بحری را لبی است، رهبر
روزی را شبی است، روز قیامت که او را شب نیست، در دریای رحمت

که او را لب عیب است گلبن باغ بلاغت شب است و خزاین وفا بن عنایت شب است
چنانکه شاریح نماز صلوات را تکبیر است طالب نجات را از ظلمت و تدبیر است
چنانکه سقف سما را ستاره است هر غفلت و زلتی را زیر کفارت است کفارت
گناه مؤمنان شب است گنج عافیت شناقان شب است گرد رو نماز گزاری آینه قیمت
چون نیاز عرضه کنی گنجینه سعوت است روزی که بمعصیت بسر بری تا مرگ است
پر ظلمت شبی که بغفلت به پایان رسانی تیره سیاهت پر ظلمت شبی که
بی قیمت شب دو حرفست ش ب شین او شفقت انک لعلی خلق
عظیم است و بای او برکت بسم الله الرحمن الرحیم است شنوده باشی که
سیلاب طوفان نوح چه تیز ... کرد است چه خیره کشید با مرآکه سر سیاه
نا روشنای چشم او شد برمزید در عالم معنی نیز سیلاب طوفان غفلت رو در نکر تره
کر چشم نوح روح تو از دو مجمر روح و خیره است لاجرم حکمت کمال سرکه سیاه شب را بر سیله
سیل قم اللیل و ردیده تری کشد تا بینا شوی بانیل باید چنانکه رسول صلی الله علیه
وسلم فرمود که من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی
لسانه و ایضا قال علیه الصلوة والسلام عینان لا تمسهما النار عین بکت فی
جوف اللیل من خشیة الله و عین باتت فی سبیل الله مردان راه سالها و ماه
کر با شند و تو غافل جوانان آگاه روز و شب از شب لحد بر سا شند و تو فارغ دل
روز تبواضع و حسن خلق خندان باش چندانکه خاک شوی شب بسکنت خایف
گریان باش تا از جمله گناهان پاک شوی نظم گر ماتم کار خود ندارم چکنم خونابه زدیدگان
نبارم چکنم کو هند مرا که چند گری شب و روز از کرده خویش شرمسارم چکنم چنانکه

کفک

کفک دریا بر لب است کمالات مرستان حقرت در شب است چنانکه هر بنده
نطع عنایت از رب یابد سالک نیز حالات و کسب کمالات را در بیداری
شب یابد کما قال عز و جل قوله تتجافی جنوبهم عن المضاجع الایة فارغ منشین که
امروز تو سودای لعل و یاقوت است فردای تو شب بیت ان اقدفیه فی الغار
است فارغ منشین که امروز نور زرد نور است فردای تو خود شب کور است
فارغ منشین که امروز شغلی این و آنست فردای تو سبب حسرت کل من علیها
فان است فارغ منشین که امروز نوا و فرزند نوا بی احد است فردای تو ثریا فی
شب لحد است و تو دانی که شب لحد آراسته است کو شب دوست و دشمن و دوست
حواله بد دست که القبر یا اکل اللحم و الشحم و لایا کل الایمان و المعرفة نظم مثنو غافل
کر این دریای خارش نکرده است آدمی خوردن قرارش نباشد اعتقادی برزده
زند کسانی را که خوف هست از شب کور شب کر هست فرقت از جان پاک
و غربت هر چه نامتر در زیر خاک شب کر هست وداع زن و فرزند و انقطاع
از خویش و پیوند شب کر هست رحلت از وطن و حسرت در خاک و خون
و کفن شب کر هست ناله و ندامت و پشیمانی تا روز قیامت شب
کر هست خشیت اهل بیت القبر صندوق العمل شب کر هست رفتن از این
دار غرور و خفتن تا هنگام صور و ان الله یبعث من فی القبور نظم ای
کر پیوسته تو در عصیان روی چند مری همچنان زمان روی نیک باید زیستن
تا وقت مرگ دیگران گریند و تو خندان روی عارفان را در شب نکو بر فروغ
تا چون روی دل از آن قطرات ندامت شسته گردد و نظر را است باشند یعنی که

چینند و خار نه بینند ۞ در نور نشینند و نار نه بینند ۞ شاهدی چهره ماهی ۞ برفت
در راهی ۞ از غایت سرمستی در چاه حمام افتاد زروی چهره ماه را بگل سیاه دید
غمگین شد عاشق بوی گفت که روی چون ماه بگل سیاه میان گشتی آید شوی تا باز
شایسته نظرها شوی ۞ در عالم معنی تو نیز ای شاهد مومن لقد خلقنا الانسان فی احسن
تقویم ۞ که از سرمستی غفلت در بارگین حمام دنیا که سر چه خطاهاست افتاده و روی
دل چون ماه را بلای ابتلای گناه سیاه کرده چو کنی یک شب برخیز و قلعه دل چون طلعه وجهه
ضمیر را از ظلمات و نفحات وسواس بخندق پر آب دیده پاس دار که المؤمن بکاء
باللیل بسام بالنهار ۞ تا در قیامت پاک کردی که عینان لا تمسهما النار ۞ طالبی
که روز نامه محبت نخوانده ۞ او قدر غلبات جذبات تجلیات شب چه داند ۞ سکندر
سری که در عالم تاریکی شب ۞ بپای نظر عنایت رب ۞ آب حیات نجات
مناجات نیافته است ۞ او قیمت دم نیم دم صبحدم کجا شناسد ۞ کو عاشقی شب
خیز سحری ۞ صادقی اشک ریزی ۞ شیرین نفسی مشک بیزی ۞ که فالش فرشی بود
و مرغ روحش عرشی بود ۞ روز او صیام بود و شب او قیام بود ۞ طور رشتی او طراز بود ۞
و رهبری او نوری بود ۞ مشتاق لقای رب بود ۞ ماهی دریای شب بود ۞ تا قدر
شب بداند ۞ و قیمت شب بشناسد رباعی سالک نیم تو خشک لب میباید ۞
شیدای تجلیات رب می باید ۞ جانی که ز سوز بر روز حقی خواهد ۞ پرستنده نیاز مند
شب می باید ۞ کاتب قلم در مداد می زند و بر کاغذ سفید می راند ۞ بوسیله این
سیاه و سفید چندین هزار اسرار نهان ۞ بر اهل جهان ۞ پیدا می شود ۞ که ن والقلم و ما یسطرون
در عالم معنی چند کاتب سر سالک قلم تیز کار را ذکار روز را بوسیله مداد شب سیاه

بر قرطاس اخلاص ۞ و فو اسه فاستین روان دارد ۞ لطائف ازل فاید برکوف
کرد ۞ که من اخلص لله اربعین صباحا الی آخر الحدیث کما مر نظم در شب دل
زنده را بحی میل بود ۞ در دیده شب روان در رسیل بود ۞ بر روز مفاخرت کنی ای
با شاید ۞ ای شب چو چراغ تو قم اللیل بود ۞ هر که غرب شب شناخت عالم است ۞
و هر که قیمت شب خبران ندانست ظالم است نظم شب روان شبها
بکریه هجوابر نو لب را ۞ آه شب را توشه کرده بهر مرگ آماده اند ۞ شب روان
هر نیم شب از وحشت شبهای گور ۞ اشک حسرت تا بروز از دیده پاک داده
اند ۞ شب روان از آب تاب دیده غسلی ساخته ۞ روی را بر خاک پاک
سجده وا نهاده اند ۞ شب روان لبیک گویان اشک ریزان میروند ۞
شب روانرا خود برای این دو معنی زاده اند ۞ شب روان در روز هجران
تا شب هم گفته اند ۞ باز هر شب تا بروز از بهر آن استاده اند ۞ شب روان
لبیک عبدی هر شب از مولی شنوند ۞ لاجرم سرمست عشق از جرعه آن باده اند ۞
شب روان خود نا بدیدا آمدند از شهود ۞ سری همو جزاه صبح و ناله شبگیر داده اند ۞
خواب شب بر چشم عاشق بسته اند ای دوستان ۞ تا صلای عشق نو در جان
او در داده اند ۞ غافل کسی که روز گناه کند ۞ و رخسار شب را نز دید و عصیان
سیاه کند رباعی ای بنده ز شوق اشک ریزی میکن ۞ شیرین نفسی ز مشک بیزی
میکن ۞ انوار علوم و گنج حکمت خواهی ۞ دانی چه کنی تو صبح خیزی میکن ۞
شب را بار روز مباحثه افتاد ۞ روز گفت من زیارت احبابم ۞ و طهارت اسبابم
نفقه زن و فرزندم ۞ صدقه خویش و پیوندم ۞ هنگام زراعتم ۞ روز بازار

دعوت عجم ؛ ثمرهٔ من نور است ؛ ظلمت از من دور است **نظم** شبستان
لطافتم ابرار است ؛ زان نام شریف من نهار است ؛ نورم چو زوال کیت تارم ؛
روزم که چراغ صبح دارم ؛ چون طلعت من جهان فروز است ؛ گرشید جهانیان
که روز است ؛ ای لشکر شب ز من بپرهیز ؛ بر عالمیان منم غنیمت ؛ شب
گفت ای روز من پردهٔ عصمتم ؛ حدیقهٔ رحمتم باغ نعیم ؛ چمن النعیم ؛ پناه
انبیاءام ؛ گریزگاه اولیاءام ؛ سجده‌گاه عبادم ؛ خلوتگه زهادم ؛ زاهدانام ؛
شاهد شب نام ؛ سلطان لی سلیم ؛ شهرت یافته قم اللیل ام ؛ روز گفت ای شب
تو غبرهٔ من در تو ؛ تو غلام حبشی من حرم ؛ ای شب تو رعیتی و من پادشاهم ؛ تو ستاره
و من ماهم ؛ ای شب در تو نماز جمعه نیست ؛ قربانی نیست ؛ روزهٔ ماه رمضان نیست ؛
تکبیر غازیان نیست ؛ ای شب تو زاغی و من شهبازم **نظم** ای شب سخنی تو نیز
از من بنیوشی ؛ با آنکه تراستوده شاه قرشی ؛ خواهی که بجای من نشینی نشود ؛
بر جای ابوذر آن بلال حبشی ؛ ای شب ز کستی زنگی سیاهی ؛ و من حبشی زاده
چون ماهی ؛ ای شب تو در خرابهٔ تاریکیها چون بومی ؛ و من در تخت تخت اسکندر
رومی ؛ شب را طاقت طاق طاقت طاق شد پس از تحمل بسیار ؛ و تامل بیشمار گفت
ای روز بسیار دراز نفسی مکن ؛ و دعوی کسی مکن ؛ تو تشویش بر سالکانی ؛ تاراج
وقت عارفانی ؛ ترا جوانان زر می بستند ؛ مرا پرستان میکده السند ؛ ترا غازیان
و بر خیزند ؛ مرا مشتاقان اشک ریزند ؛ ای روز من آن شاه شب نامم که زحل
پاسبان منست ؛ مریخ دربان منست ؛ عطارد دیوان منست ؛ ماه چراغ
رخشان منست ؛ شفق شاهد زر افشان منست ؛ ای روز اگر ترا تاج از رفشن زر است

مرادور

مرا در رخ بهجت افزای بر رونقیست ؛ اگر ترا از شعاع آفتاب لباس شستریست ؛
مرا نیز در دیبای کوکب و زر شاهوار اسرار شستریست ؛ اگر ترا بر خوان قرص آفتاب است ؛
مرا نیز در بان زرین ماهتاب است ؛ روز گفت ای شب تو سیاهی و من باهیم ؛
شب گفت ای روز اگر من سیاهم باکی نیست ؛ جامهٔ کعبه سیاه است بیت الله
حجر الاسود سیاه است یمین الله است ؛ مداد سیاه است مدد کاتبانست ؛ اطلس
سیاه است زینت خطیبانست ؛ سنگ محک سیاه است عزت صرافانست ؛
نرگس چشم سیاه است غارت کرشمانانست ؛ ای روز اگر من سیاهم باکی نیست ؛
علم عیسی سیاه است زیبایی نمایند ؛ زلف و ابرو سیاه است دلهای ربایند ؛
خال مهرویان سیاه است مرغوبست ؛ کعبی و بلال سیاه است محبوبست ؛ بیشتر عرب
سیاهست حب العرب من الایمان ؛ نامهٔ عصیان سیاه است ؛ بیشتر مردم رنگینه
منه در رضوان ؛ ای روز تو سرخی سرخی چه در تا نزا بکار آید ؛ گل خرد در رخت قیمتی ندارد ؛
کم سرخی زان یافت که او علیه و سلم یادرش سنن انک لعلی خلق عظیم کرد ؛
لاجرم سکندر را سالکان سرخ رومی آب حیات علم و حکمت در تاریکی هیچ
در سیاهی شب طلبیده اند **نظم** شب روز را عشق بازی کی بود با جور عین ؛ شب
روز را عشق بازی لیس هو با جو ز شب ؛ فاسفان لا یعقلند از جبر اینکه روز ؛
شب روان ستند لیکن از پی انکو ز شب ؛ قدر روز خود ندانند اهل غفلت سالها ؛
قدر روز خود کرده اند آنکه شد رنجور ز شب ؛ بر انصاری فخرم کنند فی کشتم ؛ عاشقم در
روز روز دیده ام در نور شب ؛ الهی بعزت دعوت ؛ دعوت قومی لیلا و نهارا ؛
که ما را از عزت آیات بینات کلام ربانی ؛ عصمتی هر چه تمامتر است ارزانی

در باب پنجم در بیان معرفت جوانی و تنبیه راه پیری

روزی در عالم جوانی در خود نظر کردم ۞ خویشتن را دیدم غروری و نفس را بر خود زوری ۞ و قالب
چنبر کرد پی توری ۞ از من بر آمد شوری ۞ گفتم چون کنم ۞ تا الف قامت را در عبادت
نون کنم ۞ درین راه مردی باید ۞ روحانی و فردی باید ۞ رحمانی که ترک خلایق و قطع علایق
کند ۞ و مرا عیالی و فرزندی ۞ و خیالی و پیوندی ۞ هر گاه که خدمت ایشان کنم ۞ جمعیت
دل بهم پریشان کنم ۞ درین غم ۞ با جان پر الم ۞ و دیده پر نم ۞ که ناگاه جوانی با سامانی ۞
و یاری بهوا داری ۞ رفیقی ۞ شفیقی ۞ که مرا با او مصادقت بود ۞ بعد از چند روزی ۞ که
مفارقت بود ۞ از در در آمد ۞ که یا گرمی از بیخ بر آمد ۞ دید که پاسینه تنگم ۞ و دیده نمکینم
گفت یا عبد الله بهر زغره ما هست ۞ اگر نفس نیک پی راهست ۞ هنگام نشاط و ما هنیت ۞
چه وقت غم ما هنیت ۞ چون نوبت پیری آید ۞ اگر غم پیش گیری شاید ۞ برخیز تا به بستان
رویم ۞ در گلستان خرامیم ۞ تا غمها از دل بیفتد ۞ و روح بصبوح مایل شود ۞ تا چند این ناله و آه
من مولا لهم بریخ لا تقنطوا من رحمة الله ۞ تا بکی وعید دوزخ ۞ و تهدید من نراهم بریخ
شنو و بشنو ای نیکو سیر ۞ فعند الله مغانم کثیرة ۞ رشته خوف را چند بی منتاب علیه
توکلت و الیه متاب ۞ چند ترسی از جحیم ۞ و الله غفور رحیم ۞ علی هذا چند بن لطایف
کار سازی ۞ و داد مهاف بنده نوازی ۞ از خدا اجل جلاله و عم نواله ۞ الی غیره یاد کرد که دل را
از بند غم آزاد کرد ۞ چنین سود دانا بند و هنسرا ۞ علم زدیم بعالم صحرا ۞ تا رسیدیم بقدم رفقت
بباغی که نو داری بود زینت ۞ گلهای او شکفته ۞ سیدان او رفته ۞ جا نوران او زیبا ۞
و زمین او دیبا ۞ درختان او بلند ۞ شاخ او پی گزند ۞ شکوفه‌ری با طراوت ۞ میوه
ری با حلاوت ۞ جوی چهار جاری بارتری پر آب ۞ شبنم ری گلاب ۞ اثمار او بی نقصی ۞ اوراق

اوراطراوة

او را طراوتی و رقصی ۞ و در هر طرفی سبزه ۞ و در هر سبزه غمزه ۞ و در هر گوشه
خوشه ۞ بر هر گلی بلبلی ۞ و هر بلبلی در غلغلی ۞ سید خنجر کشیده گر کاغذ انم ۞

بیاض صح

بنفشه چنبر با پیچان بلکه چفته ۞ و در خجالت پیش انداخته ۞ نرگس چون مریدی دل
از دست داده ۞ و دست عجز بر سر نهاده ۞ لاله چون رعنایان شیفته ۞ و بر نایان
فریفته ۞ با رنگی ۞ و نیکی ۞ گل دو رنگ چون عاشقان بد رنگ ۞ از ذوق و زیدن
نسیم ۞ جوانمردی نمود بسیم ۞ گل زرد چنبر عورتان بزیور کوشیده ۞ و برنا پازر پوشیده ۞
گل سرخ از برای حاضران ۞ و تماشای ناظران ۞ بر گلبن تازه ۞ رخ داده
غازه ۞ گل صد برگ ۞ چنبر فقیران بد برگ ۞ با خرقه صد پاره ۞ در عالم فوق نظاره
نیلوفر چنبر اهل کرامات ۞ در اظهار مقامات ۞ دل از بین خاکدان بر کنده ۞ و سجاده بر آب
افکنده ۞ نرگس چنبر والهان ربوده ۞ نطق را کرده فراموش ۞ و با چند زبان خاموش ۞
غنچه در پرده رنگین ۞ چنبر عروسان بشرم مکین ۞ اقتدا کرده بیاره ۞ و بکیس مخصص
رخساره ۞ قمریان چنبر مقربان سحار ۞ طوطیان چنبر صوفیان اذکار ۞ مرغان بر شاخ بر
منجب ر ۞ خطیبه صدق نکار ۞ نظم آرام که بهزار شنیدا ۞ آن سبزه و آب و صحن
صحرا ۞ آواز نوای بلبل مست ۞ لاله قدحی شراب در دست ۞ سنبل بر زلف نثار کرده ۞
از ناز سمن بهانه کرده ۞ ایام بهار و روز نوروز ۞ مردم همه در نشاط آن روز ۞ صد هزار
طلعت زیبا از خیمه عدم ۞ و بیابان سیماب گون ارم طالع شده ۞ سیب ربعی نقطه
صد هزار خال جمال بر دیباچه رخساره چکانیده ۞ زرد آلو چون عاشقان زرد

وزار بسینه افکار در زیر بار آمده نارنج رنگین تاج زرین بر سر نهاده
نار چون گنبد عقیق بی چون صفای رحیق انگور را بر پری شاه وار بر تخت
تاک بر آمده چشم بدیدم صنع فاطر یکشاد خاطر بار دیگر در خزان رفتم بدر
آن نظر کردم دران باغ دیدم بسی زاغ بحکم الهی رسیده و باد تیر ماهی
وزیده گلها ریخته و بلبلان گریخته لاله مرده شکوفه پژمرده بنفشه چار زانو در
سوکوار نسرین افتاده نرگس جان داده یاسمن آواره چمن بیچاره [illegible]
در سکرات چشم عبرت بین در قطرات نازنینان زنان در هلاک تیغ خزان
باد صرصر چون بی سر و پایی دفن کرده هر یک را بجایی ابر بر ایشان گریان انگور را
از دیده آب روان آسمان کبود پوشیده زمین رخ را [illegible] زاغ دران
تعزیت نگاه کرده رخساره سیاه کرده سحاب دران نگریسته و بسیار گریسته
وانا لله گفته همچنین بهار حیات تر باهیست و بامداد عمر را شبانگاهیست اکنون
بحکم این اشارت از تنعمات نفسانی و مستلذات شهوانی ندامتی نمای و بعهد
ریاضت و مهابت مداومتی فزای زود شو آگاه بر وی آور براه که هر که در جوانی
تخم عبادت نکاشت در پیری هیچ بر برنداشت و چندین عمر را بکاهلی گذاشت زیان
کرد و سودی نداشت و چون جوانی رفت بدادبا فلن تستطیع له طلبا **نظم**
جوانی را غنیمت دان و دریاب جوانی [illegible] جوانی قوت
هر کار دارد جوانی منفعت بسیار دارد جوانی زهد و طاعت را دهد نور که در
پیری نباشد قوت و زور ای مسکین غافل ای لطف خداوند ترا کافل آخر گل
دسته باغ انسانیتی پرورده لطف سبحانیتی امروز بر گیر که فردا نیستی لا حول
ولا قوة
[illegible]

ولا قوة الا بالله العظیم **باب ششم** در بیان درویشان حقیقی و مجازی
قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الفقر شین عند الناس و زین عند الله
تعالی درویشی آلایشست نزدیک خلق و آرایشست نزدیک حق
نظم گنج معنی را ببین اندازی آن شد بهی در حریم کبریا روح الامین
درویشان شهسوار مرکب عشقند در صحرای فقر بر سر میدان او ادنی بود جولا
نشان بی سر و سامان دو دیده گرد عالم روز و شب فارغند از هر دو کون
اینک سر و سامانشان در لوای اولیائی خیمه رفعت زده در فضای لی
مع الله آمده جولانشان زهی سعادت ایشان که مردند و از شغل زمان
فردند طالب نیاز درویشند و زاد راه آماده کرده اند هر یک را شهودی
رسیده وی و نیازی و نازی [illegible] آه گویند در لحظه راه جویند در زی
ایشان پراکنده نه در بهر سال دنیا توقف و نه در فوت کامرانی تاسف
اگر دوست ایشان را بر دار دو سکینند و اگر بگذارد و بی کسنند اگر بنوازد در بلا اند
و اگر بگذارد در تسلیم اند اگر نعمت نهد شکر گویند و اگر محنت دهند صبر جویند
نه آنکه تا احسان بود حکایت کنند و چون نقصان بود شکایت کنند در دست
ایشان نه خشک و نه تر و لا بر هیچ وجه بهم قرار **نظم** بر هوای خود قدم هر کو
نهاد می تواند کرد با نفس جهاد از هوا بگذر خدا را بنده شو زندگی
می بایدت در زنده شو خرقه پشمینه را بر دوش کن شربتی از نامرادی
نوش کن بی تکلف باش و آرایش مجوی ترک راحت گیر و آسایش مجوی
مرده را بوریا قالین بود زانکه خشتش زیر بالین بود حب درویشان کلید

حیث است ٭ دشمن ایشان سزای لعنت است ٭ همنشینی جز بدرویشان مکن ٭
تا توانی غیبت ایشان مکن ٭ اگر فوت شود گنجها ٭ و بدیشان رسد رنجها ٭ ایشان
چنان مردانند ٭ که بدینها روی از دوست بگردانند ٭ نکته وعظ ایشان سرّ آیه
والصابرین فی البأساء والضراء ٭ ایشانها هشیاران هستند ٭ پیدا ایشان
الستند ٭ غنی دلان تنگ دست اند ٭ الله گویان هو پرستند ٭ پاکانی
که از هستی رستند ٭ و از قفس هوس جستند ٭ قرابه صهبای جاه شکستند ٭
در حریم لی مع الله نشستند **نظم** عرش با لوح و قلم نزل درویشانست ٭
در همه کون و مکان خود دل درویشانست ٭ قوت این پنج حواس و روش
هفت و چهار ٭ جنبش ارض و سما قوت درویشانست ٭ آنچه کاووس همی
اسامهما عناصر
جو بد و طاووس ملک ٭ لشوای دوست که در صحبت درویشانست ٭
هر قبای که بر بند بمقراض بلا ٭ خرقه دوخته بر قامت درویشانست ٭ هر دعای
که اجابت شود از حق بیقین ٭ بهتر از جمله دعا دعوت درویشانست ٭ بر اظهار
بر و خدمت درویشان کن ٭ که همه روح تو از خدمت درویشانست ٭
شبها بر فلک طاعت تابنده روزها بر سریر قناعت شاهند ٭ در زمین خاکی
و بر آسمانها بیگانی منیرند ٭
مقهور رند ٭ نرسیج گفتند خود سوته مولانا ٭ یبتغون فضلا من الله ورضوانا ٭ دلهای
ایشان از هیبت او همت خون ٭ و الف قامت ایشان از هیبت بیم قیامت
نون ٭ این طایفه الهیانند ٭ و در عشق ماهیانند ٭ بعد از روزه ٭ بر روزه ٭
نان ریزه ٭ و در روزه ٭ در یوزه ٭ افطار کنند ٭ و فراغت از کون و فطار کنند ٭
و عالم را المعانی لکارزار کنند جز فرض شب جمعه بگزارند ٭ بجانه جمع آیند ٭ و در

مشاهده

مشاهده شمع آیند نور از سرور ٭ و نور از حضور ٭ عیش از نماز ٭ و عزت از نیاز ٭
نقل از نزهت ٭ و نزل از نی نسبت ٭ چنگ از حاجات ٭ و بربط از
مناجات ٭ همه برادران ارادت ٭ و یاران عبادت ٭ گروهی بقیام ایستاده ٭
و جمعی بسجود افتاده ٭ زمانی زاری کنند ٭ و طلب رضای باری کنند ٭ با آنکه
هر یک قطب راهند ٭ از هم دعای خیر خواهند ٭ از دوست شادیها ٭
و از بندگی آزادیها ٭ حاصل عمر خود نواله کنند ٭ و بخلق دیگر حواله کنند ٭ تا نیم شب
نشینند ٭ و حال یکدیگر بینند **نظم** خوش آن ساعت که در خلوت دیدار
درویشان ٭ زیاد حق شود خرم خجسته کار درویشان ٭ گدایان فلک آسا فقوه
ملک برت ٭ چو آب کوثر و زمزم بود اسرار درویشان ٭ حضور آن عزیزان را
اگر یابی غنیمت دان ٭ ز نور محفل سبحانی بود انوار درویشان ٭ کنند آزار
از خلقان نیازارند موری را ٭ بیقین علم و ادب باشد همه گفتار درویشان ٭ فقیران
همچو باز آیند ارادت دام ایشان دان ٭ بهر سوی غرض باشد همه رفتار درویشان ٭
اگر داری سر ایشان ز مال و جان و تن بگذر ٭ هزاران جان چی ارزد در این بازار
درویشان ٭ چو انصاری سخن گوید شود خوش وقت درویشان ٭ چو خوش ترغیب
انصاری که شد گلزار درویشان ٭ رفتن راه آخرت بقوت زاد و راحله نیست ٭
بجز ترک خود آدمی زاده راحله نیست **نظم** ز آرایش خود چو بارستی معلوم
تو گردد آنچه هستی ٭ سیم تا سره در بیع خریطه نگنجد ٭ باش تا صراف نقد ترا
سنجد ٭ طهارت ظاهر چیست شستن اندام ٭ طهارت باطن چیست گسستن این دام ٭
درویش اوست که از ولایت اراده دارد ٭ نه آنکه خود سوی ولایت شهره دارد ٭ هر که از

خاک و آب وست ندارد ٭ گرد او بگرد که او آبدست ندارد ٭ آن خاک نه
که در کتاب طهارتست ٭ آن خاک و آب بهستی که از آن عبارتست ٭ اکنون
قومی پیدا شده اند که ابنا زنازنگی ٭ و بنگی ٭ خانه ومانی ٭ و دانه و دامی ٭ شمعی و قندیلی ٭
زرقی و زنبیلی ٭ درویش بودن آنست که همه عیبها را از گوش برکنند ٭ نه آنست
که پشمینه را در دوش کشند ٭ یکی خود را تا جسته برجسته که یافته ام ٭ هنوز زه رشته
سر افراشته که یافته ام جرعه نا چشیده ٭ سر در کشیده که سر کرست ٭ زنبیلی
بر کرده ٭ دم در کشیده که سر کرست ٭ پارسایان در نظر مردم ٭ و کو سالهٔ نفس
در دم ٭ بصورت شمع عشاق ٭ و بسیرت جمع فساق ٭ روز تا شب کرامات گفته ٭
و شب تا روز خفته ٭ طایفهٔ زندیق و در کسوت ارباب تحقیق **نظم**
همه از دین تهی و پر ز هوس ٭ همه ناریک روی و شوم نفس ٭ ماده طبعان نر گدای همه ٭
چنبر سگ وکر بنان ربای همه **نظم** گرشوه شوی بخیر شر الناسی ٭ ور گوشه
نشین شوی همه وسواسی ٭ بی زان نبود کاندرین کون فساد ٭ کس نشناسد ترا
تو کس نشناسی ٭ نشان حرمان ابدا ٭ در ناصیهٔ هر یک پیدا ٭ علامت خسران مبین ٭
همه را بر جبین **نظم** این مرده دلان عالم جهل ٭ وحشی صفت اند جمله نا اهل ٭ از زیر ردیشان
چه پرسی ٭ دجال خرند و عرش و کرسی **نظم** پوشیده مرقع اند این خامی چند ٭
بگرفته ز طامات الف لامی چند ٭ نارفته ره صدق و صفا گامی چند ٭ بد نام کننده
نکونامی چند ٭ صادق القول گفت شبی جهان بک از این نادرویشان بودم بحکم علاوت
لقمه و طعام خورده شد ٭ اکنون سی سالست که از ظلمت صحبت وی از باطن من محو نشده و هنوز
در زحمت آنم **نظم** یک مشت مقرلک زبون گیر ٭ سلطان صفت جهان مزوریا ٭ بر چهره روزگار

چون رخ ٭ در کرم روی خشک تزاریخ ٭ قوم سرو با برهنه چنبر غول ٭ دایم بفریب
خلق مشغول ٭ دور از دل و دین زنا قبولی ٭ نزد یک بمذهب حلولی ٭
اهل یقین را بنور کشف معلوم است ٭ که قاعده دین و ملت را همه نقصان و خلل از
این چنین ناکسان پدید می آید ٭ چنبر از علم و عمل بی نصیب اند ٭ بظاهر لباس
اهل تحقیق ٭ و بباطن زندیق اند ٭ و کسوت ارباب تجرید باندام کرده اند ٭
و مذهبی را که خلاف شریعت طریقت نام کرده اند **نظم** دور باش از صحبت
اهل فساد ٭ گاه در دوستی بدین داعتقاد ٭ تا توانی صحبت نیکان گزین ٭ کآب را
نالد بود از همنشین ٭ زرد اول سرخ چنبر اطلس بود ٭ زرد و لیش از صحبت ناکس بود ٭
یکنفس باید مرو در هیچ راه ٭ کآینه از یکنفس گردد سیاه ٭ هر که باک آشنای کرده است ٭
دشمن خود را بجان پرورده است ٭ هر که او شد همنشین فیل مست ٭ دست و پای
خود بدست خود شکست ٭ چون گل سوری حریف خار شد ٭ عاقبت دیدی که او پژمرده
خار شد ٭ تا توانی از بدان پرهیز کن ٭ باد دیگر از پر افشاری سخن ٭

تمت رساله کنز السالکین ۱ ۹ ۸

م

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین [illegible]

در شب [illegible] از شبها که صبح [illegible] از شرم عارضش او طلوع نکردی و آفتاب تابان از خجالت
خویش سر از جیب افق بر نیاوردی در مجلس بهشت نشان [illegible] نواب [illegible]
خورشید جناب [illegible] سلیقه اقدس و در [illegible] نکته دان [illegible]
دولت و [illegible] شوکت [illegible] دیباچه [illegible] دیوان اجلال قدردان
جواهر دانشمندان بی وزن و شمار [illegible] میزان آفتاب بی کسوف
و زوال مردم چشم [illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر [illegible] علیم [illegible] گشتند
والسلام علی من اتبع الهدی [illegible]
[illegible] طبع سلیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] افوض امری الی الله [illegible]
[illegible]
و من یتوکل علی الله فهو حسبه [illegible]
کان مزاجها کافورا [illegible] عینا یشرب بها المقربون
[illegible] جنات تجری من تحتها الانهار [illegible]
[illegible] یجاهدون فی سبیل الله
[illegible] الفقر فخری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

براواسته در [illegible] مصاف [illegible] عزّ [illegible] انجم مجمع کاشف [illegible] **ان اصلح الحکم**
التفکیم در [illegible] قسم [illegible] **مضبوط الفضلاء**
حکام علی الملوک در [illegible] به کار [illegible] تصحیح [illegible] و حضور [illegible]
پایه [illegible] اصحاب [illegible] وزرا [illegible] مجلس [illegible]
[illegible] تسبیح [illegible] ذکر [illegible]
در طوق [illegible] پوشش [illegible] مجلس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دوستان [illegible]
[illegible] مجلس [illegible]
[illegible] مجلس [illegible]
[illegible] **مَن دخل کان آمنا**
[illegible]
[illegible] **فاخرج فانک رجیم** [illegible]
[illegible] مجلس [illegible]
[illegible] مجلس [illegible]
[illegible] مجلس [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همگی مردان برد دولت ... ایمان جمیع اهل او ... اورا اگر دل اطاعت [illegible]
ایمان نیز بود ... و طریق سلوک در دار ... با انسان خاص اخلاص و اعتقاد
و تصدیق ... توفیق و دانشمند و فضلی ... [illegible]
الابواب ... توحید ... [illegible]
[illegible]
که در دار ... [illegible]
از طریق ... [illegible]
[illegible] هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ
لَا يَعْلَمُونَ [illegible]
[illegible] لَا خَيْرَ فِي كَثِيرٍ مِنْ نَجْوَاهُمْ إِلَّا مَنْ أَمَرَ بِمَعْرُوفٍ أَوْ
إِصْلَاحٍ بَيْنَ النَّاسِ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نماینده ... [illegible] ... شوق بسیار
[illegible]
[illegible] كَالْبَدْرِ اللَّامِعِ [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ
الرَّجِيمِ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ [illegible]
[illegible]
خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] إِنَّا بُعِثْتُ عَلَى الْأَحْمَرِ وَالْأَسْوَدِ
[illegible]
[illegible]
يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ [illegible] أَنَا مَدِينَةُ الْعِلْمِ وَعَلِيٌّ بَابُهَا
[illegible] أَنَا [illegible] أَسَدُ اللَّهِ الْغَالِبُ
عَلِيُّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ [illegible]
[illegible] مَا لَاحَ ضَوْءُ الشَّمْسِ وَلَاحَ
نُورُ النَّهَارِ [illegible]
[illegible]
[illegible] كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِأُعْرَفَ [illegible]

چراغ عقل ... در ... استماع رفته که ... گم کرده ... ضلالت ...

از اهل ... چشم ... از طریق ... شرع ... انحراف ورزید

سلوک ... [illegible] ... اگر ... معنی ... دارد

اراده ... [illegible] ... اسماء ... [illegible]

... نوع انسان ... قدرت کامل ... و بعضی **وفی کل شیء له آیة تدل**

علی انه واحد وجود ... موجودات ... وجود ... [illegible]

بنیّرة قنادیل الانوار ومصابیح الفلق ... دلیل ... **اذا نظرت**

الی السماء نظرت فارسی الکواکب للکواکب ... ازکار ...

بر وجود ... [illegible] ... برهان ... و ... [illegible]

ظاهر و محسوس است که این نشاء ... مراتب ... [illegible]

او است ... منتهی نشود ... مطلب ... حقیقی ... [illegible]

ترتیب ... [illegible] ... کامل ... [illegible]

... [illegible] ... نسبتی ندارد ... [illegible]

... سید الخیر ... انحراف ... چشم ... [illegible]

باد ... [illegible] ... **التائبون العابدون**

در ... [illegible] ... شوی ... [illegible]

او امر ... [illegible] ... **الشقی**

شقی فی بطن امّه ... [illegible]

... **یوم ینظر المرء** ... [illegible]

... **اصحاب الشمال ما اصحاب الشمال** ...

... اصحاب ... [illegible]

... **ولحم طیر مما یشتهون وحور عین کامثال اللؤلؤ**

المکنون ... [illegible]

... اسلام ... [illegible]

... اولا ... تمام لوازم ... [illegible]

... روح ... [illegible]

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

نیز در جای خود از آن قصه جمیل که در بروز شیر بود در دست است تا [illegible]

از جمله کار [illegible] بشرف [illegible] شرف [illegible]

بر بیان [illegible] مشغول گردید [illegible]

مجلس [illegible] سعد [illegible]

[illegible]

[illegible] به اتفاق [illegible]

مجلس [illegible]

که بسم الله الرحمن الرحیم از استماع این کلام [illegible]

[illegible]

چشم [illegible] اندام [illegible]

مجلس افتاده از در و دیوار آواز برآمد [illegible]

خدای رحیم است که اگر [illegible]

[illegible]

[illegible] خوف [illegible]

[illegible]

[illegible]

که اگر [illegible] انفعال [illegible]

این [illegible]

[illegible]

قدیم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] جاء الحق وزهق الباطل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] اسلام [illegible]

کالشمس فی وسط السماء [illegible]

[illegible]

[illegible] اسلام [illegible]

است [illegible] و ذکر [illegible] کرد از [illegible] در حضرت [illegible] صاحب [illegible] که در دولت
ملک و ملت مرکوز است [illegible] ابد الآباد در [illegible] و حوادث
سرکردان [illegible] احوال [illegible] که [illegible] کار [illegible] و [illegible] خواجه
سعادت [illegible] نهاد [illegible] اوصاف [illegible] اصحاب
[illegible] جمال [illegible] در [illegible] داده و این [illegible]
[illegible] است [illegible] که [illegible] از [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] داده [illegible] جای [illegible]
در [illegible] کار [illegible] دست [illegible] اوام
[illegible] طریق [illegible] از [illegible] در [illegible]
[illegible] که [illegible] از [illegible] و [illegible]
[illegible] وجود [illegible] است [illegible]
[illegible] در [illegible] که [illegible] تا
که از [illegible] است [illegible] را [illegible]
[illegible] که [illegible] در [illegible]
[illegible] خاطر را از [illegible] و [illegible]
[illegible] اصلاح [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] که [illegible]
[illegible] است [illegible] است [illegible]
و [illegible] صلاح [illegible] و [illegible]

[illegible] و [illegible] ارباب [illegible] کار [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] است [illegible] و [illegible] سوده [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] که [illegible] را [illegible]
[illegible] که [illegible] کار [illegible] وار [illegible]
[illegible] حصار [illegible] حضرت [illegible] که [illegible]
[illegible] رسولان [illegible] که [illegible] اسلام [illegible]
[illegible] که [illegible] و [illegible]
[illegible] که [illegible] را
[illegible] خاطر [illegible] را
[illegible] که [illegible] است که [illegible] را که
[illegible] کار [illegible] و در [illegible]
[illegible] که [illegible] و [illegible]
[illegible] که [illegible] و [illegible]
[illegible] ام [illegible] سولان [illegible]
[illegible] سولان [illegible] احکام [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] که [illegible] را [illegible]
[illegible] الا [illegible] و [illegible]
[illegible] هیچ [illegible]

بود ما بسته حالوه ها ار می شد در نظام علم که در محل این سسل جواب نامه این
در سلم آورده و معوار دعاوی این و درین باب عرض محل در محل این باب داناتر بود در احکام
حال مسایل این باب و اوردن مقدمه صحیح در ابواب هر دو صحیح مسائل صحاح حساب
باب حسب دراهم اورده است از انواع آن کرده در سلم اورده در کلی و خطه الاب عرض از آن
ما این برای جمله ابطال اعلم ادبی اول و اسب بسمع جو و کرا امور هم بیم عرض
و جود وجه در رسم بسم اسرار اولیست اما موس احمد کرمی مسائل باب عامل سور در حصر کار
کرامت کیه تنازع انکه کار این امر اطلاق بر مسائل است و لعد برای ابواب ازواللات
و اصحاب داب ابو سبع عابد که با ده دولت حاضره در سوال ام بر ده در سلم در قسم مسائل اعجم
بر حال مسیر نوران شب بود باد در سوال ما شی حاضر این بحث صاحب بر تحقیق این باب
و حکم در سیاق مال سب انجام ایران کرده بر سکوت اگر رجح باز حالها شرب دعوی کار کلمات اهم
خود در اینکه ان ابطال است ما از وجه مر مجد مر حوم در باب محصر طرف خود
و ادعای این طرف کرده کتابات این ابواب دعوی اصول او سمع است ما از طرق ملک کلام
را اعداد و مورد این کلیجه حلال در این محمد دعوی و می مرست در اینکه طرف و در در وصل اول علما بر
صدر اصل این سسم کی دست امر بسر نما دینار اهم در این مورد حال باب و اصحاب سر
سبب مایر و اسد اهل عوارالیس بها در آنکه حسن و صحیح اشارا یر وقف حکم برای
اصل آن بعضی بیکه انها در ضمن بسیار سالی که دست ادر سسر آیه خود و ما سطر
اما اسلمین وزیر است روایم طریق انکه علم امر این سحر محمد و کونها که جزو در الهدود
در این عام را بود بسیار ازدم حصول این طلب و ما ز کتب و در تعجیل این معنی کوتاه بعده در
و اگر حال که این در کتب نما داد و گو اعداد که حصه علم ایمان رسیده در کل طرق بعضی

امری که تسبیح خود در اطلع حاصل از عالم و طبع کاه انام خورده و لشده در حکم اگر یار بوسیدن سب
چه نسبتی او دوست تمام است و سمی نهاده مصلحت کار در این باشد و اگر بر این
اعتمادی و کرده و در هر کار را از اصلاح این امر در سبب اصلاح کار و مصلحت روزگار دارد
ما در سوال آن امر و مهم هم دار او در حاجت است و در حب حال این جماعه که آن
سلاطین است لطف سماوی بود که ارکان سپر امر استیلا یافته کسی امری و اصلاح ذات ایشان
نامزد و عهد ما علمه دارند وباز اوضاع این جماعت محکم خود در اسم وارد امیر روزگار
سعادت برده اعتبار از روی نیابت خود عرض بر دارد اگر جماعه مول بر حسب این ابرار دین
اطلاع عرض علما در جواب نامه این جماعه که حاصل است در علم امر و دار اسماع
و لیکن هر یک را که لایق دراست است به اهل این کار در عمل این دولتی داد روشن سخن نا
است و در زمان مطلع مسلم معرفه ابتحان دارند نظر در این امور جماعه ازلی از مردوگان
مستعد امور را این بعضی الامور مرهونة باوقاتها است که سلطنت بعض از روزی امر اگر که جمله
گفتگاه مقاله آن و حصول طبع نهاده طرح فهمید که مقام اجسامی انقلاب
حقوق اگر بر نظم خود و بسیار در حرام سبب مر تعامل شود در هر دو عالم گرم مساد که گران ابوری
و اگر نه باطر دین مصلحت پیش مصلا روی حاصل است او را کرده است خصوص مسائل خاص
که در ساعتی چو کسی اگر دادها مطلب کسی بر روی آن آداب نام بی بام هر کس را
به اصلاح داد باخود زمین بر طلب ادراک کن جمال او از سب وطلب و شور
خطر و مانی و بهره که دانا بود در اطوار سوال آن امان و مصالح حصر آن که نامه حقیر تمامه ایشان جار
حصر طرف امان کرده در وام وال اسکندر و هر مطالب سوی تحقیق بود امان ایمان امع
بر اصل نماند و در معنی شود حال امر او عظیم داشته کرد عباد و دور باد و سار بر اورا از صحبت های ادب زمان

[illegible]

[illegible] الله اکبر [illegible]

[illegible] یهدی من یشاء الی صراط مستقیم [illegible]

زنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جاهدوا فی سبیل الله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] الحق یعلو [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] النار ولا العار [illegible]
[illegible] واصلحوا
ذات بینکم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ضمیمه ... [illegible] در سلم آورده بسلم [illegible] ... سخن [illegible] ... تکامل

[illegible] و مساط [illegible] ... عرب [illegible] ... خود

[illegible] ... داری ... [illegible]

انه علی ذلک قدیر
وبالاجابة جدیر

حکم عالیشان آنکه چون نقاش بدایع نگار ربیع السموات والارض در کارگاه [illegible] و التعلیم وما یسطرون باسم الذی
خلق سبع سموات طباقا صفحات کتب سبعه سماوی افلاک را بطلا و نقره و حلول مهر و ماه و [illegible] مشرف و منقش
و تغیرات صبح و لاجورد ... سپهر کبود ... بر لوح نگار و از نقطه ... ثابت و سیاره آیه ... کرده
بخطوط شعاع مشعشع ... جدول نور ... کشیده و مینا کاران زرنگار خانه قدرت ... [illegible]
مجمر مجلا ... [illegible] ... بنجوم و کواکب ... [illegible]
آثار فیض ... هر یک از این علامات ... وجود انسان رفیع الشان
نقاشان عالم تصویر ... لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم چهره ... نموده اند ... چنین
مقرر گشته ... علیه ... مصحف ... قلوب ... بطلا و نقره مهر ... [illegible]
امیر ... صفا ... تهذیب اخلاق ... تیغ اقتدار ... [illegible]
مرصع ... [illegible] ... مصور بتصویر ... [illegible]
هنرمندان صاحب بصیرت ... [illegible]
... صورت احوال ... تهذیب اخلاق ... [illegible]
آثار ... نقش و نگار ... لوح سپهر مینایی مرصع ... [illegible]
خود ... نقش ... [illegible]

[illegible]

در تعریف قافیت و ...

بسم الله الرحمن الرحیم

... قافیه ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

صنف یاجوج و ماجوج

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب الارباب و مسبب الاسباب و مفتح الابواب و مرسل الرسل ... الاحباب ...

والصلوة علی محمد المبعوث ...

[illegible]

[illegible]

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم العالم حبیب الله ان یکون فاسقا والجاهل عدو الله ان کان زاهدا قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم سیأتی زمان علی الناس یحبون خمسا وینسون خمسا یحبون القصور وینسون القبور یحبون الحیوة وینسون الممات یحبون الدنیا وینسون الآخرة ویحبون الذنوب وینسون التوبة ویحبون المخلوق وینسون الخالق قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم اربعة انا شفیع لهم یوم القیمة ولو اتوا بذنوب اهل الارض المکرم لذریتی والقاضی لحوائجهم والساعی لهم عند ما اضطروا والمحب لهم بقلبه ولسانه صدق رسول الله قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم علامة اهل الجنة سبعة ان یکون وجهه ملیحا ولسانه ذاکرا وقلبه خاشعا و یده سخیا وصلوته خشوعا وصومه کاملا و سلم کل مسلم بلقائه وعلامة اهل النار سبعة ان یکون وجهه عبوسا ولسانه فاحشا وقلبه قاسیا وصلوته قلیلا وصومها قضاء ویده بخیلا ولا یسلم کل مسلما بلقائه قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم اذا ترک احدکم صلوة الصبح نادی مناد من السماء یا غادر واذا ترک صلوة الظهر نادی مناد من السماء یا خاسر واذا ترک صلوة العصر نادی مناد من السماء یا فاجر واذا ترک صلوة المغرب نادی مناد من السماء لیست لک ربا الا تطلب ربا سوای قال النبی صلی الله علیه و سلم ... اهل یهود و نصرانیة ... قال اعرابیا ...

[illegible]

[illegible]

حقیقت دل از این عالم [illegible]

و آن گوشت پاره ظاهر ترکیب [illegible]

از این عالم باشد که [illegible] عالم [illegible]

بچشم ظاهر و آن [illegible]

هر ستور و حیوان مرده و زنده [illegible]

و آن گوشت پاره که در سینه نهاده است [illegible]

دل که ما گوییم چون حقیقت دل [illegible]

بود صحیح [illegible]

معنی باطن است [illegible]

حقیقت آن معنی

[illegible]

فصل اول [illegible]

[illegible]

... بوده و اعمال ... اطلاق ...

... حکمت و طبیعت گویند و حرکات و سکنات ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فی ذکر [illegible]

[illegible]

در احوال انبیاء علیهم السلام

عدد دوم [illegible] در اشعار

نوح را پنجاه کم بود از هزار

عمر ابراهیم کم پنج از دو صد

[illegible] را صد و [illegible] عمر رفت

در صدی رفت اسمعیل هفت

در صد و هشتاد اسحاق رفت

عمر یعقوب آن [illegible] داد دل

هفت سال افزون ز صد و چهل

یکصد و ده بود یوسف صاحب جمال

بیش از موسی صد و بیست سال

عمر داود یکصد هفتاد بود

از سلیمان [illegible] هشتاد و دو

یکصد و پنجاه و چهار از شعیب

در صد و شصت از شیث صالح [illegible]

پس زکریا بود یکصد سال [illegible]

عمر یحیی یکصد و پنجاه و پنج

من القصائد

فی التوحید

نباید غیر واحد را مکوینی | که گر واحد نگو جهان را تو چنینی

و هر یک را جدا فیض رسیده | ز نسخ واحد و خلق دارین

ز نور واحد [illegible] | بگی ناطق [illegible] صاحب [illegible]

همه با یکدیگر [illegible] | و [illegible] مجموع [illegible]

[illegible] جهان [illegible] | بفیض [illegible]

فی التوکل

بود نام مرا او را عادت | [illegible] از کسی [illegible]

هر [illegible] واحد [illegible] | مرا [illegible] بود [illegible]

و [illegible] | که [illegible] واحد [illegible] حق تعالی

هم او رازق هم او [illegible] | هم او خالق هم او [illegible]

غرض [illegible] | ز فیض حق رسد [illegible]

[illegible]

[illegible]

لا اله الا الله وحده لا شريك له له الملك و له الحمد يحيي و يميت و هو حي لا يموت بيده الخير و هو على كل شيء قدير [illegible] عما يقول الظالمون علوا كبيرا [illegible]

[illegible] اولوا الالباب [illegible]

[illegible] العظام [illegible] الفقرات [illegible] العصب [illegible]

الرأس

العین

العضله

الفم

القلب

المخ

الاذن

اللثة

الفم

جسدا لا يأكلون الطعام

كانتا رتقا ففتقناهما

الاسنان

الاسنان

الشفة

القم

[illegible]

[illegible]

القلب

العانة وما فی حولها

الباطنیة

النخاع

الرجل

القلب

الريه

نظم

الكبد

الولادة

[illegible]

الطالع

[illegible]

[illegible]

التوالید

[illegible]

[illegible]

بیت

[illegible]

[illegible]

نظم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ركب في الملائكة العقل ... وركب في البهائم الشهوة ... فمن غلب عقله شهوته فهو خير من الملائكة ...

[illegible]

[illegible]

خير الأمور أوسطها

خير الأمور النمط الأوسط إليه يرجع الغالي وبه يلحق التالي

[illegible]

العلم يهتف بالعمل فإن أجابه وإلا ارتحل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ومن يتق الله يجعل له مخرجا ويرزقه من حيث لا يحتسب

وقال الله تعالى ان اكرمكم عند الله اتقيكم

[illegible]

ومن يتوكل على الله فهو حسبه

[illegible]

[illegible]

الشيطان والثاني من الرحمن

انما العلم بالتعلم والحلم بالتحلم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لا عمل الا بالنية [illegible]

[illegible]

والذي نفس ابن ابي طالب بيده لالف ضربة بالسيف اهون من ميتة على الفراش

[illegible]

العبادة

العدل والاحسان

وقال النبي صلى الله عليه وآله

بالعفو

الاخرة

فقال ذي يا رسول الله فقال الصلاة
اعظم ام الرضوان فقال ذي يا رسول الله فقال الله
اعظم ام السموات فقال ذي يا رسول الله فقال العظيم
ام العرش فقال ذي يا رسول الله فقال ذنبك اعظم ام الله فقال
قال انت اعظم قال الله اعلى واعظم فقال الله رسول الله وجلت
صفحة ذنبك اعظم السموات فقال ذي يا رسول الله فقال
ذنبك الى آخر الحديث ... فقال الرسول الله اني رجل ذو ذنب
من المال وانا اتبايل الى الناس فكلما اسئله من اتى بنا رفقال
الىك عني ولا عرض الله تبارك فتعالى الله ... ه
الىك عني ولا عرض الله بارك في ... الى ...
الىك عنّي ولا تحرقني بنارك ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الغضب

[illegible] وقال النبي ع الغضب من الشيطان [illegible] الشيطان نار [illegible]

[illegible]

المزاح والهزل

[illegible] المزاح في الكلام كالملح في الطعام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حتی اذا بلغ بین السدین وجد من دونهما قوما

لا یکادون یفقهون قولا قالوا یا ذا القرنین

ان یاجوج و ماجوج

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آگاه شدن چین ... از رسیدن شهزاده بنظیر

[illegible]

[illegible]

سوال کردن چین ... شهزاده

[illegible]

شنیدم دوش که آن یار ...

نظر کردی به حال این دل بیمار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون کمان ابروی ... از ناز ترکش
بیچو تیر ... از ... ترکش
تا دو کار دل از تصدی ...
... ایجاد ...

[illegible]

دربن یکماه دل چون دانه درچاه
تو کی کال بود زا تنگ جایگاه

[illegible]

جمال شمع ...

... در بیان حسن و دل

گفتن خسرو حکایت ... ... پیش ...

بردن خیال فرهاد از کوه ... پیش شیرین ...

از فره

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ماجرا گردن [illegible] سرکشی روی
با بگل خوردن [illegible]

تو و خاره ز پیشیاران [illegible]
برون آمد ز ضرب [illegible] گل

منم [illegible] سر و [illegible]
بهر رویی زند [illegible]

دبستان چو خوار و عالی دارم
کز آن سر از چین [illegible] دارم

اگر چه دور [illegible]
به چرخ و چنبری [illegible]

چو شبها زنم بر در خویش ایل
از آن پیش بستانم از زین جلاجل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

اما بعد حمد الله على افضاله والصلوة والسلام على اشرف خلايق محمد وآله فيقول افقر العباد الى رحمة الله الغنى محمد المشتهر ببهاء الدين عاملى
وفقه الله للعمل فى يومه لغده قبل ان يخرج الامر من يده ... [illegible]
... [illegible] هذه الاوراق ... [illegible]

ایها اللاهی عن العهد القدیم
ایها الساهی عن النهج القویم

[illegible]

کتاب نان و حلوا الشیخ بهاء ... [illegible]

در سنه ۱۳۱۹ هجری
ما مردم روغن یکمن ۱۵ تومان
و برنج یک من ۱۲ تومان خریدیم
و زن طلاق نگفتم ولی دیگری گفت ...
روغن ده من ده شاهی ...
و زن طلاق نگفتم ...

[illegible]

فصل في [illegible]

[illegible]

[illegible]

فصل في [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نظم از نرم [illegible]

که ای ازم [illegible]

والتفت [illegible]

تمیز [illegible]

[illegible]

[illegible]

تا که معطا او کشیش بازی تا چند چون حساب بازی [illegible] این علم و [illegible]

تا چند [illegible] یونانی [illegible] فضلات فضایل یونانست [illegible]

[illegible]

در حلقهٔ عشق [illegible] این علم [illegible] این علم را [illegible]

از عشق [illegible] این علم [illegible] از قید جهان [illegible]

[illegible]

[illegible]

وله ایضا

یارب ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کردم بخود خبر نمی ارزیم فرشته

ابدیدن بخت زیاده چون فرشته

بیرحم کردی دل

کردی جهان بر عزم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]
که چون [illegible] نالهای زارم بخت
[illegible]
[illegible] گشته
ولی از بند [illegible] گشته
[illegible]

[illegible]

صوت شافی

الا ای فرخنده دام ... ناکی ده

... ره

نفس ... سحر بخشی

... چون نقطه ... بخشی

... دل ... پیر دار

... دوازده ... کردان

... کردان

... دوازده ... نقش

... نقش

... بانقش ... تیغ ... بنام

کی ... بود ... بیم ... دوام

... رنگ ... ساز ... آن

... نام ... و ... فروزد ... کویم

... دل ... بهار ... نافه ... بگیر

[illegible]

طرب معمار بنیاد سخن ور

[illegible]

[illegible]

دری آمد ز فقر دل برکشم [illegible]
کنون آن در همی آرم ببازار [illegible] خریدار
لعاب شعله در کاغذ تنیدم
که در رشته آتش کشیدم
[illegible] رفتم
[illegible] در کعبه رفتم
جواب این نامه سوزان [illegible]
نفس کو ساخت در کام [illegible]
رقم زد خامه سحر طرازش
محبت نامه سوز و گدازش
الهی این گرامی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیا که ای بسم [illegible] عشق
که در صوت کدام لذت عشق

چنین باشد چنین مهر و محبت
نثار جان [illegible] محبت
کسی کو نی [illegible] از عشق
[illegible] ز عشق

[illegible]

در ابتدای سخن

ایا پروانه [illegible]
[illegible]
می خواهم [illegible] روزگار
[illegible]
ببین شمع فلک [illegible]
که هر کس [illegible]
[illegible]
چو این ابیات [illegible]
[illegible] جبریل [illegible]
[illegible]
بیان و دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دیباچهٔ انتخاب خمسه بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین شیخ نظامی علیه الرحمه

بر اصحاب دولت و ارباب مکنت واجب و لازم است که بعد از قرائت قرآن قدیم و پس از تلاوت فرقان قدیم و سماع احادیث رسول امین و تعلیم کتب آیین و در مطالع کلمات حکمت آمیز مشغول گردند و در تامل نکات موعظت انگیز مستغرق باشند و در اوراق منظوم نظر اتقان بگمارند و طرق صحایف منثور را بمواعظ تحقیق بسپرند پس قواعد امور دینی بر وفق نمود از علماء و او امر علوم تهیه گشته و قوانین مصالح دنیوی بر وفق اشارات حکمای و فرو حکم تمهید کرده نشود چه در ضمن هر نکته که از خانهٔ خداوندان نقش زاده هزار لطیفه مخفی داخل و در مندرج است و در طی هر کلمه که از این طبع صادر شده است صد هزار بدیهه مرغوب مکنون و متوجه است و هر لفظی از آن مشتمل است بر قصه و آیتی و هر مصراعی از آن متضمن حدیثی و روایتی نظم

در گنج هر آن بود و در نهان ❁ تحفه پوشیده بود در جهان ❁ پیشتر از همه کتب ابر تا برین ❁ از آیت اخبار سر این سخن ❁ ان من الشعر لحکمة بمقتضای این معنی است که امراء ملوک پیشین رحمهم الله اجمعین در خواندن دفاتر و دواوین حکما مواظبت نموده اند و در دستور رسوم و آیین بزرگان رغبت کرده اند و باندای شیرین مقال مراعات نموده اند و نفحات عدیم المثال مجالست فرموده اند پس بر سیاق این کلام بجهت مطالعه خوب طبعان و هنروران مثنوی چند از گفتهٔ ملک الکلام شیخ نظامی گنجوی علیه الرحمه و الغفران که مشحون از مواعظ و حکم و مملو از نصایح و امثال است و صاحب لآلی آن از بحور خمسه برچیده و جمع کرده و بنای فهرست ابواب بر سی و هفت باب نهاده و الله المستعان و به نستعین

باب ١ در توحید و مناجات باب ٢ در نعت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله باب ٣ در صدق و راستی باب ٤ در صبر و شکیبایی باب ٥ در عشق و محبت باب ٦ در رزق و روزی باب ٧ در قناعت و خرسندی باب ٨

[illegible]

در غال یک باب ٢ در نصیحت خاص باب ٣ در نصیحت عام باب ١٧ در مهابت پادشاه باب ٤
در صفت دولت باب ٥ در التجا و دو تیمزان باب ٦ در عدل و احسان باب ٧ در سخاوت
باب ٨ در عقل و تمیز باب ٩ در رای و تدبیر باب ١٠ در آداب سخن باب ١١ در ترک ضع خلق باب ١٢ در
دیانت باب ١٣ در اظهار اخلاص باب ١٤ در نگاه داشتن راز باب ١٥ در تحقیر دشمن باب
در مکافات باب ١٦ در شناختن قدر خویش باب ١٧ در پیری و ضعیفی باب ١٨ در لیکن باب ١٩ در صبح
باب ٢٠ در تضرع و زاری باب ٢١ در مذمت سیر خوردن باب ٢٢ در مدح و مذمت زنان
باب ٢٣ در منع خنده باب ٢٤ در مذمت طمع باب ٢٥ در ترک جهان باب ٢٦ در شکایت روزگار
باب ٢٧ در شیبا باب ٣٠ در غال باب اول در توحید حضرت باری تعالی جل جلاله

بسم الله الرحمن الرحیم
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم
[illegible]

[illegible]

[illegible]

عشق

[illegible]

خردمند

[illegible]

[illegible]

باب ششم در فال بلبل

[illegible]

باب هفتم در ...

[illegible]

[illegible] من کنوز الاسرار

[illegible]

زبان ... ز روی ...

فرو ... زلف ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باب سی [illegible]

[illegible]

[illegible]

باب سی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای فرزده ... [illegible]

کفتی نجاری تقید ... / وانگاه چنین بگذرد ... [illegible]

نه نو که نی آکرد ... / در زخم و ز کشتگان ... [illegible]

ای تازه کل فرزان رسیده / ای بر نجهان جهان دریده

چون نی ز نقاب ... / در ... این مغاک ... [illegible]

باب سی و ششم در استشهاد
من مخزن الاسرار

وقت کردی ... [illegible]

وقت عشق آمد ... / وان ... [illegible]

ای ... ز ... آن ... / چون ... [illegible]

همچنین ... / ... [illegible]

در صورت ... / در راه ... [illegible]

خدای ... [illegible]

کر ز ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

جوان گر به دانش بود بی‌نظیر نیاز آیدش سوی گفتار پیر
بآهستگی کار عالم برآر که در کار تندی نیاید بکار

منتخب حدیقه افضل الحکما بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین حکیم سنائی علیه الرحمه

[illegible]

ابتدای حدیقه

ای درون پرور برون آرای وی خرد بخش بی خرد بخشای

[illegible]

[illegible]

زآغاز

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در نعت حضرت امام حسن علیه السلام

در منقبت شاه ولایت علی ابن ابی طالب علیه السلام

در منقبت حضرت امام حسین علیه السلام

[illegible]

وصف نفس

[illegible]

وصف عقل

[illegible]

عقل کل [illegible]

[illegible]

وصف ایمان

[illegible]

[illegible]

در صفت دین

در صفت علم

در تکلیف

حکایت

در صفت عشق

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آن هستی واحد که از خود [illegible]

[illegible]

چون صورت عشق تو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شیرازی

[illegible]

این صبح دمید و دامن شب بدرید [illegible] از دیده [illegible] است

[illegible] است

ای روشن دلا که صبح تابانی [illegible] این نشانه که جان [illegible] است

او روی ما گرم و [illegible] [illegible] است

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ان شوهران دران و قوافی و ردیف است　همه دارد عملی کرد وی این غافل　دلم از جان شد باکه دیگر نشدم　گفت لاحول ولا قوة الا بالله

مروز نشاطی است فره فضل و کرم ر ا　دلم از سینه بر آورده و از نوحه دار　جامه بدریدم تنگ آمده از کار او　اقتدار این حجره که بگفت

[illegible]

[illegible]

در صف آن کارزار از تیغ او — آتش اعدا ز تیغ او ...
ز رزمگاه ... محور شکست — ارکان کفر ... شکست